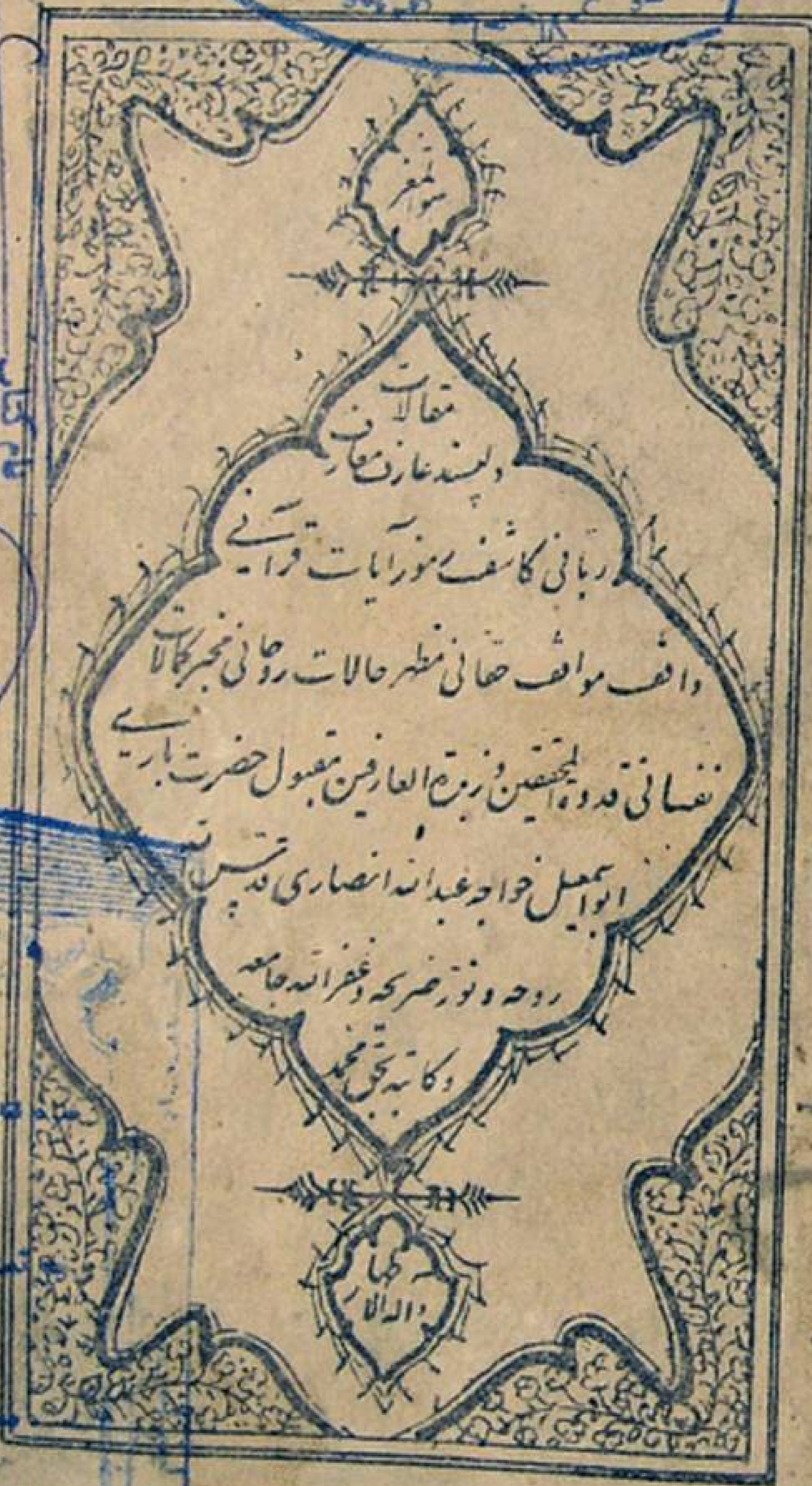




هو المعز

مقالات
دلپسند عارف معارف
ربانی کاشف رموز آیات قرآنی
واقف مواقف حقانی مظهر حالات روحانی مخبر کمالات
نفسانی قدوة المحققین زبدة العارفین مقبول حضرت باری
ابو اسمعیل خواجه عبدالله انصاری قدس سره
روحه و نور ضریحه و غفرالله جامعه
و کاتبه تقی محمد

بسم الله الرحمن الرحیم

ای نام تو آرایش عنوان کلام — وی یاد تو آرامش هر بی آرام
در حیز امکان و تصور هرگز — بی یاد تو آغاز نگیرد انجام

افتتاح کلام بنام آن خدائی که نام او مصباح زجاجه روحست و پیغام او مفتاح دریچه فتوح و اختتام مرام بصلوات و سلام پیغمبری که ذکر آن باده نوشان محبت را صبوحست و مهر او دریا نوردان بحر هدایت را کشتی نوح صلی الله علیه و آله اما بعد از حمد الهی و درود حضرت رسالت پناهی و آل مقدس فعال او مصونة عن التناهی چنین گوید مصور این مقالات و محرر این خطابات سرگشته وادی ناکامی

دیباچه

علی بن طیفور البسطامی اصلح الله احوالهما وحقق بجوده العمیم آمالهما که این مقاله چند ارجمند منتخب است از مقالات و پسند عارف معارف ربانی واقف مواقف حقانی کاشف رموز آیات قرآنی واصف کنوز غیبات سبع المثانی مظهر حالات روحانی مجمع کمالات نفسانی

پیر روشن ضمیر نورانی — عالم گنجهای نهانی
سالک راه معرفت دانی — محرم بارگاه سبحانی
فکرتش سنگ موج عمانی — نخش فیض آب حیوانی

قدوة المحققین و زبدة العارفین مقبول حضرت باری ابو اسمعیل خواجه عبدالله انصاری قدس الله بروائح الافضال روحه و نور بلمعان الجمال ضریحه مزین و مرتب بر سه مقاله که باشد معیش در صد رساله مشحون بعبارات مربوطه منقحه مصفی و مقرون بفقرات مضبوطه بغایت مرغوب و دلپسند و بنهایت خوب و فایده مند که در هر سطرش شطری از حقایق لایحست و در هر فقره اش فرقی از دقایق واضح بجهت طالبان شاهراه تحقیق و سالکان منهج تدقیق در سلک تقریر بکلک تحریر در آورده مرجا

فهرست

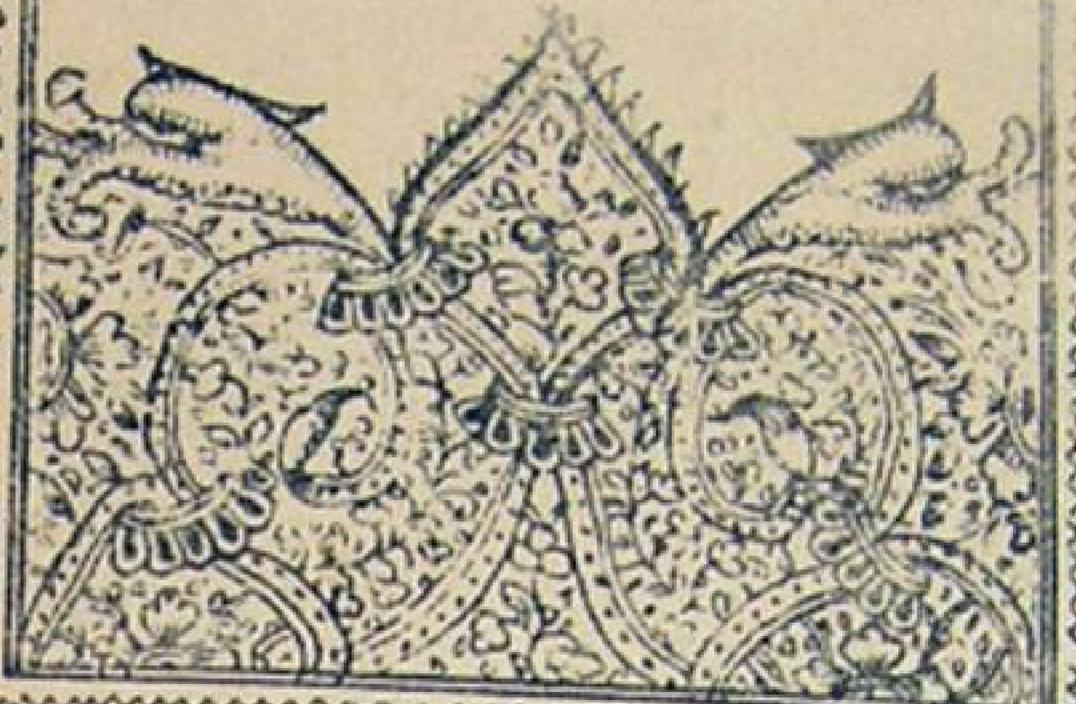
که مناسب مقام و موافق کلام نفیسی بنظر رسیده بایراد آن اقدام نمود
رجا واثق که مقبول الاثر مقبولان درگاه و صاحبدلان آگاه شود
الهی بعزت آنان که رخش همت در ساحت میدان قناعت تاختند
و نقد حیوة را در تحصیل اسباب تجرد و ترک لوازم در باختند نه بوجود
دنیا ابواب بهجت بر دل گشودند نه بعدمش اظهار تاسف و ملالت نمودند
که مشام جان ما را بنسایم گلشن توفیق معطر ساز و دیده ما را با آثار
الحکمات که موسومست بانوار التحقیق منور گردان فهرست المقالات
صحیح الدلالات متضمن است بر سه مقاله مقاله اول مبنی بر ادای مناجات
و انهای مرادات و استدعای آن از کافی المهمات مشتمل بر دو مکالمه
مکالمه اول در محض مخاطبات بیانی مجرد از مطالب دو جهانی مکالمه
دویم در عرض مخاطبات مشحون از اعتقاد باستدعای مقصود و مراد
مقاله دویم محتوی بر وصیت به پیروی اصحاب کمال و تبعیت ارباب حال
مشتمل بر دوازده مخاطبه مخاطبه اول در تقریر و ترغیب بارتکاب سعادت
اخروی و اجتناب از مطالب دنیوی مخاطبه دویم در اختصاص دوستی

فهرست

حق سبحانه باختصاص و خلاصه حقیقت محبت خاص الخاص مخاطبه سیم در ذکر
مراتب درویشی و آخرت اندیشی و بیاد حق بیخودی و اختیار بیخویشی
مخاطبه چهارم در ذکر مراتب نیکوئی و صنعت دلنوازی و بیان
منزلت دل و بوسیله او جستن چاره بیماری مخاطبه پنجم در بیان عشق
تحقیقی و درجه عاشق صادق و معشوق حقیقی مخاطبه ششم در بیان توحید
حق و کیفیت محبت محقق و اخلاص مطلق و صدق موثق مخاطبه هفتم در ذکر
سلوک و آداب عارف و بیان وظایف ارباب معارف مخاطبه هشتم
در بیان مراتب دین و اسلام و ایمان و صفت پرهیزکاری و فضیلت
آن مخاطبه نهم در ذکر کیفیت و روش اهل طریقت و مراتب حقیقت
و شریعت و رجحان شریعت بر حقیقت مخاطبه دهم در ذکر طاعت و
اطاعت و معرفت ربانی و صبر و شکیبائی و اقتباس عنایت یزدانی
مخاطبه یازدهم در توصیف ذمیمه دنیا و طریقه غیر مستقیمه آن بی بقا
و ترک لذت او و حلی الدنیا و بیزاری از او و ما فیها مخاطبه دوازدهم
در هدایت بکار آخرت و دلالت براه دین و اشارت بامر قیامت علی الیقین

والحمد لله فی البدایة

مقاله اول مبنی بر ادای مناجات و انهای مرادات و استدعای
آن از کافی المهمات مشتمل بر دو مکالمه مکالمه اول در محض مخاطبات سبحانی
مجرد از مطالب دو جهانی



بسم الله تعالی شانه العزیز

الهی درد خستگان را بوی درمان آمده ... یاد تو مر عاشقان را مونس جان آمده

صد هزاران همچو موسی هست ارنی گو شده ... رب ارنی گو شده دیدار جویان آمده

صد هزاران عاشق سرگشته چنین برآید ... در بیان نعمت الله گویان آمده

سینها چنین زسوز هجر تو بریان شده ... دیدها بینم ز درد عشق گریان آمده

عاشقانت نعرهٔ الفقر فخری میزنند ... در سر کوی ملامت پای کوبان آمده

پیر انصار از شراب شوق خورده جرعهٔ ... همچو مجنون گرد عالم مست و حیران آمده

الهی یکتای بیهمتائی و قیوم توانائی و بر همه چیز دانائی و در همه حال بینائی و از عیب مصفائی و از شریک مبرائی اصل هر دوائی جان داروی دلهائی شهنشاه فرمان روائی معزز بتاج کبریائی بر تخت عرش معلائی مسند نشین استغنائی خطبهٔ الوهیت را سزاوار توئی همه تنها خدائی الهی در جلال رحمانی و در کمال سبحانی

مکالمهٔ اول

نه محتاج مکانی و نه آرزومند زمانی نه کس بتو ماند و نه تو بکس مانی پیداست که درمیان جانی بلکه جان زنده بچیزیست که توانی الهی بفضل خود قایمی و بشکر خود مشکور بعلم عارف نزدیکی از وهمهای دور الهی ترا بعظمت ستودن وسیله سرور است و بشکر نعمت تو زبان گشودن مرتبه غرور است الهی بر هر که داغ محبت خود نهادی خرمن وجودش را بباد نیستی بردادی الهی هر که ترا شناخت هر چه غیر از تو بود بینداخت آنکس که ترا شناخت جانرا چکند فرزند و عیال و خانمانرا چکند دیوانه کنی هر دو جهانش بخشی دیوانهٔ تو هر دو جهانرا چکند الهی چون در تو نگرم از جمله تاجدارانم و تاج بر سر و چون بر خود نگرم از جملهٔ خاکسارانم و خاک بر سر الهی عمر خود برباد کردم و بر تن خود بیداد کردم و شیطان لعین را شاد کردم الهی در سر خمار تو داریم و در دل اسرار تو داریم و بزبان اشعار تو داریم الهی اگر گوئیم ثنای تو گوئیم و اگر جوئیم رضای تو جوئیم الهی از هر دو جهان مهر تو گزیدم و جامهٔ پلاس پوشیدم و پردهٔ

عافیت دریدم الهی هر کس از آنچه ندارد مفلس است و من از آنچه
دارم الهی اگر طاعت بسی ندارم در دو جهان جز تو کسی ندارم
الهی فضل ترا کران نیست و شکر ترا زبان نیست الهی مگو که چه آورده
که در وا نشویم و مپرس که چه کرده که رسوا نشویم الهی طاعت خود
مجوی که تاب آن نداریم و از اهلیت خود مگوی که آب آن نداریم
الهی ظاهری داریم بس شوریده و باطنی داریم بخواب آلوده و سینه
داریم پر آتش و دیده پر آب گاهی در آتش سینه میسوزیم و گاهی در آب
دیده غرقاب الهی از کشته تو خون نیاید و از سوخته تو دود کشته
تو بکشتن شاد است و سوخته تو بسوختن خشنود الهی کشتی بکن بران و آشتی
و فرمودی بکن نگذاشتی ای دیر خشم و زود آشتی علم تقصیر بر ما افراشتی
الهی براهی میخوانی و در راه چاه اگر در چاه افتم هم راه را چه گناه الهی
آمرزیدن مطیعان چه کار است کرمی که همه را رسد چه مقدار است
الهی اگر ابلیس آدم را بد آموزی کرد گندم که او را روزی کرد الهی
چون حاضری چه جویم و چون ناظری چه گویم الهی میبینی و میدانی

و برآوردن میتوانی الهی چون همه آن کنی که خود میخواهی پس ازین
بیچارهٔ مفلس چه میخواهی الهی اگر دریای عنایت تو موج زند خیانت
که پیدا آید و چون بچشم رحمت نگری گناه که نماید الهی هر که را خواهی
براندازی با درویشان دراندازی الهی اگرچه بهشت چشم و چراغ است
بی دیدار تو درد و داغ است اگرچه مشک اذفر خوش نسیم است
دم جان بخش چون بویت ندارد مقام خوب دلخواه است فردوس
ولیکن وسعت کویت ندارد الهی اگر نفسی بتو پردازم بجور و قصور کی
نازم الهی جمال تراست باقی زشتند و زاهدان مزدور بهشتند
الهی دعا بدرگاه چه حاجت چون دانی که بنده بچه محتاج است الهی
اگر تن مجرم است دل مطیع است و اگر بنده بدکار است کرم تو شفیع است
الهی کاشکی عبدالله خاک بودی تا نامش از دفتر وجود پاک بودی

دی آمدم و نیامد از من کاری — امروز ز من گرم نشد بازاری
فردا بروم بیخبر از اسراری — ناآمده بودم به ازین بسیاری

الهی همه از تو ترسند و عبدالله از خود زیرا که از تو همه نیک آید

وازوی همه بد الهی اگر همه عالم باد گیرد چراغ مقبل نشسته نشود
واگر همه جهان را آب گیرد داغ مدبر شسته نشود بر ما از قبول خود دری
بگشا که دیگر بسته نشود الهی توانگران با زر و سیم نازند و درویشان
با تو قسمتی نیازند الهی دیگران مست شرابند و من مست ساقی
از ایشان فانیست و از من باقی — چون باده شوق تو کند برساقی
گردد تن و روح جمله مست ساقی — تن مست شراب و روح مست ساقی
آن گردد فانی وین بماند باقی — الهی اگر مستم واگر دیوانه ام از عیان
این آستانه ام آشنائی با خود ده که از کائنات بیگانه ام
مست تو ام از جرعه و جام آزادم — مرغ تو ام از دانه و دام آزادم
مقصود من از کعبه و بتخانه توئی — ورنه من ازین هر دو مقام آزادم
الهی آنرا که خواهی آب در جوی او روانست و آنرا که نخواهی چه درمانست
الهی ذر صفا در دامن آدم تو ریختی و گرد عصیان بر فرق ابلیس تو بیختی
واین دو جنس مخالف با هم تو آمیختی از روی ادب ما بد گردیم بر ما تهمت
که در حقیقت تو فتنه انگیختی الهی روزگاری ترا جستم و خود را یافتم

اکنون خود را میجویم ترا می یابم — در دیده عیان بودی و من غافل
در سینه نهان بودی و من غافل — از جمله جهان ترا عیان میجستم
خود جمله جهان بودی و من غافل — الهی بر عجز خود آگاهم و بر بیچارگی خود
گواهم خواست خواست تست من چه خواهم نی از تو حیوة جاودان
میخواهم نی عیش و تنعم جهان میخواهم نی کام دل و راحت جان میخواهم
هر چیز رضای تست آن میخواهم الهی مرا دل ازبهر تو در کار است
وگرنه چراغ مرده را چه مقدار است الهی چکنم تا ترا شناسم خون
دل از دیده پالایم کلید من ندارم که در بگشایم اگر کار بهستی بر خود ببخشایم
الهی چون سگ را درین درگاه بار است و سنگرا دیدار است عبد آبق
را با ما نا امیدی چکار است — در بارگهت سگان ره را بار است سگرا
بار است و سنگرا دیدار است — من سنگدل و سگ صفت از رحمت تو
نومید نیم که سنگ و سگرا بار است — الهی این همه کار بعنایت وگرنه
الهی اگر با اولیای تو نه همراهم اما چون سگ اصحاب کهف بر درگاهم
الهی چون آتش فراق داشتی آتش دوزخ از چه افراشتی الهی

تا توانستم ندانستم و چون دانستم نتوانستم تا توانستم ندانستم
چه سود چونکه دانستم توانستن نبود الهی گناه در جنب کرم تو زیانست
ازانکه کرم تو قدیم و گناه اکنونیست الهی این چه فضلیست که با دوستان
خود کرده که هرکه ترا دریافت ایشانرا شناخت و هرکه ایشانرا
شناخت ترا دریافت الهی اگر عبدالله را بخواهی سوخت دوزخ
دیگر باید آلایش او را و اگر بخواهی نواخت بهشت دیگر باید آسایش
او را کرم سوزی بغیر دوزخ جای دگر باید کرا آمرزیم جز فردوس
ماوای دگر باید چه آرائی بزینت حسن حوران بهشتی را عروسی را
که بهر ماست آرای دگر باید الهی بیزارم از طاعتی که مرا بعجب آورد
و بنده آن معصیتی که مرا بعذر آورد الهی صحبت دوستان تو با
جانست و صحبت غیر ایشان تاب جانست الهی گل بهشت در چشم
عارفان خار است و جوینده ترا با بهشت چکار است الهی شب
فراق اگرچه تاریک است دل خوش داریم که صبح وصال نزدیکست
از صبح وصال بیخبر بود علم آنجا که من و عشق تو بودیم بهم

روزانه اگر کسی نبینم همدم شبها که غم تو هست چه بیش و چه کم
الهی خواندی تاخیر کردیم فرمودی تقصیر کردیم هیهات هیهات
آنچه کردیم بی تدبیر کردیم الهی همه نادانیم و همه ناتوانیم
اگر بخوانی در آرزوی آنیم و اگر برانی در طاعت و فرمانیم الهی
ضعیفم خواندی و چنین است هرچه از من در وجود آید این است الهی
تو هستی و من نیستم هست از نیست چیزی طلبد من آنرا کیستم الهی همه
در تو کم و من در تو نگران چون تو مرا باشی کم باشم من چون دگران الهی
تو غفار و من پر گناهم بر درگاهم کیست که گر صادق نیستم آخر با صادقان
همراهم الهی تو همه و ما هیچ تو هشیاری و ما کیج سخن همینست بر ما مپیچ
الهی اگر مجرمم مسلمانم و اگر گنه کارم پشیمانم و اگر عقابم خواهی
مطیع فرمانم و اگر رحمت فرمائی مستحق آنم گر درد دهد بما و گر
راحت دوست از دوست هر آن چیز که آید نیکوست ما را نبود
نظر به نیکی و بدی مقصود رضای او و خشنودی اوست الهی تا
تو در غیب بودی من در عیب بودم چون تو از غیب پیدا شدی من

از عیب جدا شدم الهی چون همه آنست که خود خواهی از من عاجز بیچاره
چه خواهی الهی آنچه در دست هست ندانم تا روزی کیست و آنچه
روزی هست ندانم تا در دست کیست الهی آنچه تو دوختی در پوشیدم
و آنچه تو در جام ریختی نوشیدم هیچ نیامد از آنچه میکوشیدم الهی
اگر تو مرا بجرم من بگیری من ترا بکرم تو بگیرم زیرا کرم تو از جرم من
بیش است الهی همه ترسند که فردا چه خواهد شد عبد الله میترسد که
دی چه رفته است الهی پاکانرا استغفار باید کرد ناپاکان را چه کار باید
کرد آنجا که عقاب سرنگون خواهد بود باری بنگر که جغد چون خواهد بود
الهی گدای تو بکار خود شادانست هر که گدای تو شد در دو عالم سلطانست
الهی اگر جان ما در سر سودای تو روان شد سودای تو باز جان افزاست
الهی تا از مهر تو اثر آمد دیگر مهرها همه بسر آمد الهی کلام مجید از تو
یادگار است چون تو در خاطری با یادگار چه کار است الهی
دود از آتش چنان نشان ندهد و خاک از باد که ظاهر از باطن و شاگرد
از استاد الهی بغم محبت تو شادیم و بخارت محبت تو آبادیم

نه بخویشتن بتو افتادیم الهی بی المهای تو جای شادی نیست و جز از
بندگیت روی آزادی نیست الهی هیچ بید بر خود میلرزم که مبادا
آخر بجوی نیرزم الهی همه از روز جزا ترسند و عبد الله از روز
ازل زیرا که آنچه نقد بر کردی در اول نیفزود در آخر مبدل
الهی نزدیکت نشان میدهند و دورتر از آنی و دورت میبینند از
نزدیکتر از جانی الهی چه نثار بر خاصانت شتافت که آنکه خود را یافت
ترا هم یافت و روی از غیر برتافت الهی کدام درد باشد از
این بیش که معشوق توانگر و عاشق درویش الهی اگر اعانت از
عنایت تو نخواستی پسر عمران بطلب ارنی کی خاستی الهی تو
آمنی و دوستانت آئینه آمن را در آئینه توان دید هر آئینه الهی
آن آئینه با منست که در او پیدائی بلکه آن آئینه منم نی تو از من جدائی
الهی اگر کار بگشاده است بر سر همه تاجم و اگر بگره داده است بر شبه و مو
محتاجم الهی من کیستم که ترا خواهم چون از قیمت خود آگاهم از هر چه
هست ندارم کمترم و هر دمی که می شمارم بدترم الهی

اگر ترا باید عبد الله آن کند که شاید و اگر خود را باید عبد الله آن کند
که نشاید الهی درد محبت تو بلاست و بلا از دوست عطاست و
از عطا نالیدن خطاست و اگر بخواستی داد بداد میخواست الهی
عاجز و سرگردانم و درمانده و حیرانم نه آنچه دارم دانم الهی کریمه
بجهنم تمام است آیا مصداق بچگونه کدام است الهی چنین که منم
جستن من ترا بیحرمتی است اما چکنم که دل از ناشناسی در بیطاقتی است
الهی از مدت آرزومندی روزی نماند و از درد فراق در دل سوزی نماند
الهی از ما یادکاری نماند و از عمر گذشته دردی نماند و از جسم
پوسیده گردی نماند و از حسرت سینه آه سردی نماند الهی فرمودی کریمم
امید بر آن تمام است و چون گفتی رحیم نومیدی با حرامست الهی
از بود نالم یا از نابود از بود محالست و از نابود بهبود الهی تو
مرا از آنچه خواستی من همان خواستم الهی تو بر حمت خویشی و من بر
حاجت خویشم و تو توانگری و من درویشم الهی بهشت بی دیدار تو
زندانست زندانی را از زندان بردن نه کار کریمانست الهی کارها

بجز تاب و پیچ ندارد اما چه تقدیر که الف هیچ ندارد الهی اگر توبه بیگناهیست
پس در این جهان تائب کیست و اگر پشیمانیست در جهان عاصی نیست الهی
بر سر از خجالت گرد داریم و در دل از حسرت درد داریم و در رخ از
شرم گناه زرد داریم الهی اگر دوستی نکردم دشمنی هم نکردم اگر
چه بر گناه مصرّم اما بر یگانگی مقرّم هر چند که تو از من بیزاری من
از تو نبرم الهی آنچه بر من آراستی خریدم و از هر دو جهان دوستی
حضرت تو گزیدم الهی صبر از من رمید و طاقت از من شد سست تخم
آرام کشتم بیقراری رست الهی تو منزل دوستان تو راه پیش تو
دل عذرخواه است و نه زبان کوتاه الهی همه آتشها در محبت تو
سرد است و همه شمعها بی لطف تو درد است الهی اگرچه ترا دو
میدانند اما نزد دیگر از جانی و از هر چه نشان میدهند برتر از آنی
الهی مزدوران از تو راضی و عارفان بیزار از مستقبل و ماضی الهی
جان در بحر عیان غرقست و کالبد محجوب و دلها خراب گشته و دیدها معیوب
الهی بر من شادم که بتو افتادم الهی نهان بودم پیدا شدم الهی

خلق بشادی از بلا برهند من بشادی مبتلا شدم همه از شادی بخود برسند من ترا بجا شدم الٰهی چون دریای عنایت تو بموج درآید سیاهی کار عاصیان کی پدید آید الٰهی ما را آن ده که چنانکه خود خواستی الٰهی نه خرسندم و نه صبور نه صحیح و نه رنجور نه نزدیکم نه مهجور الٰهی با تو آشنا شدم از خلایق جدا شدم و در جهان شیدا شدم نهان بودم پیدا شدم الٰهی اگر با تو نگویم افگار میشوم و اگر با تو بگویم بیکار میشوم الٰهی دنیا همه تلبیس است محبت او بدتر از ابلیس است الٰهی عبدالله عمر بکاست تا عذر نخواست الٰهی از هیچ چیز همه چیز توانی و از همه چیز هیچ چیز نمانی که گوید که چنین یا چنانی تو آفرینندهٔ این و آنی ای آنکه گردن گردون رام تقدیر تست و رقبهٔ عالمیان مسخر دام تدبیر تست گردن کشان بستهٔ تو و سرکشان شکستهٔ تو دوزخ زندان تو فردوس بستان تو و در آسمانها سلطان تو و در زمین فرمان تو در دلها پنهان تو و در آخرت عیان تو عزت و کبریایی از آن تو و در قیامت مطیعان را خلعت احسان تو بر توقیع هر بدبخت عنوان تو

دل درد ترا بجان مداوا نکند | در عشق تو جان ز غم محابا نکند
ما راز غمت بکس نگوییم اگر
بوی جگر سوخته رسوا نکند

مکالمهٔ دویم در عرض مخاطبات مشحون از اعتقاد مقرون با سبب عای مقصود و مراد ای خالق بیحد و ای واحد بیعد و ای اول بی بدایت و ای آخر بی نهایت ای ظاهر بصورت و ای باطن بسیرت ای حی بی علت و ای عزیز بی ذلت ای غنی بی قلت ای معطی بی کثرت ای بخشندهٔ بیمنت ای کریم بی ضنت ای بیحالت ای مبدع بی آلت ای علام بی فکر ای قسام بی تغیر ای ذات تو بی کیف ای صفات تو بی حیف ای دانندهٔ رازها ای شنوندهٔ آوازها ای بینندهٔ نمازها ای پذیرندهٔ نیازها ای شنوایندهٔ مهها ای رسانندهٔ کامها ای ستر از عوایق ای مطلع بر حقایق ای مهربان بر خلایق عذر ما بپذیر که تو غنی و ما فقیر و بر عیبهای ما مگیر که تو قوی و ما حقیر اگر بگیری بر تو حجت نداریم و اگر بسوزی طاقت نداریم از بنده خطا آمد و ذلت و از شاه عطا آمد و رحمت ای کامگاری که دل دوستان

دوستان در کنف وحدتیت ای کارگذاری که جان بندگان در قبضهٔ
تقدیر تست ای مفضلی که با فضال کس تراحاجت نیست ای منعمی که
انعام ترا نهایت نیست ای مستغنی که کس را با تو مجال حمایت نیست
ای قهاری که کس را با تو حیلت نیست ای جباری که گردن کشانرا با تو
روی مقاومت نیست ای حکیمی که روندگان را از بلای تو گریز نیست
ای کریمی که بندگانرا غیر از عطای تو دست آویز نیست نگاه دار
تا پریشان نشویم و در راه از تا سر گردان نشویم ما غافلانیم اما
نه از کافرانیم ای دانای بی نظیر ای توانای بی ظهیر ای پادشاه
بی وزیر ای قادر بی نذیر ای قاهر بی شیر ای قهار بی بدیل ای جبار بی عدیل
ای مفضل مفضول ای عادل بی عدول ای قاضی بی عزل ای حاکم بی هزل
با صلاح آر که بخت بی پایانیم جمعدار که بس پریشانیم ای کریمی
که بخشندهٔ عطائی ای حکیمی که پوشندهٔ خطائی ای صمدی که از
ادراک ما جدائی ای احدی که در ذات و صفات بیهمتائی ای خالقی
که گمراهانرا رهنمائی ای قادری که خدائیرا سزائی بذات بی زوال

خود بصفات با کمال خود بعزت و جلال خود بعظمت و جمال خود که
جانهارا صفائی ده و دلهارا هوائی ده و چشم مارا ضیائی ده
ما را از روی رحمت آن ده که آن به　　یارب دلهارا تو برحمت جان ده
درد همه را بصابری درمان ده　　این بنده چه داند که چه میباید گفت
داننده توئی هر چه تو دانی آن ده　　الهی ادای شکر تو خود هیچ زبانرا
نیست و دریای فضل ترا هیچ کران نیست سر حقیقت تو بر هیچکس عیان نیست
هدایت کن بر ما رهی که بهتر از آن نیست　　یارب زره راستیت
نشانی خواهم　　از مادهٔ آب و خاک جانی خواهم　　از نعمت خود
چو بهره مندم کردی　　در شکرگذاریت زبانی خواهم　　الهی بنیاد
توحید مارا خراب مکن و باغ امید مارا بی آب مکن و بعلت گناه
مارا عتاب مکن الهی بر سر ما خاک خجالت نثار مکن و ما را به بدی
خود گرفتار مکن الهی از پیش خطر و از پس راهم نیست دستگیر که جز
فضل تو پناهم نیست الهی هست بود و نبود من یکسان مرا از
گرداب غم بساحل شادی برسان الهی ترسانم از بدی خود بیامرز

مرا بخودی خود وا الهی بنظرهایی که در دنیا بر آن چشم که در توانگران بنگری
بدرویشان و مسکینان و فقیران نگر الهی تو کریمی و اولیتر بر آن
چشم که در مطیعان بنگری بر ما عاصیان نگر بادا کرم تو بر همه
پاینده احسان تو بسوی بندگان آینده بر بندهٔ خود گناه را سخت
مگیر ای قادر بخشنده و بخشاینده الهی دلی ده که در کار تو جان بازیم
و جانی ده که کار آنجهان بسازیم الهی بضاعتی ده که در آز بر ما باز نشود
و طاقتی ده که صعوهٔ حرص ها باز نشود الهی دانایی ده که در راه نیفتیم
و بینایی ده که در چاه نیفتیم الهی طاعت خود مجوی که آب آن نداریم
و از اهلیت خود مگوی که تاب آن نداریم الهی دستگیر که دست
آویز نداریم و بپذیر که پای گریز نداریم بگشای دری که در گشاینده
تویی بنمای رهی که ره نماینده تویی من دست بهیچ دستگیری
ندهم کایشان همه فانیند و پاینده تویی الهی عقبی ده که از دنیا
بیزار شویم و توفیق طاعت ده که در دین استوار شویم الهی
نگاهدار تا پریشان نشویم و براه آر تا سرگردان نشویم الهی

تو بساز تا دیگران ندانند و تو نواز تا دیگران شوانند الهی تو بساز
کار من و منگر بکردار من الهی دلی ده که شوق طاعت افزون کند
و توفیق طاعتی ده که به بهشت رهنمون کند الهی علمی ده که در آن آتش
هوا نبود و عملی ده که در آن آب زرق و ریا نبود الهی دیده ده که
ربوبیت تو بیند و دلی ده که جز عبودیت تو نگزیند الهی نفسی ده
که حلقه بندگی تو در گوش کند و جانی ده که زهر حکمت تو نوش کند
الهی باصلاح آر که بی سامانیم و جمع آر که بس پریشانیم الهی
یافت تو آرزوی ماست و دریافت تو نه بازوی ماست الهی
مخلصان بمحبت تو مینازند و مشتاقان بسوی تو میتازند کار ایشان
تو ساز که دیگران نسازند ایشان را تو نواز که دیگران ننوازند الهی
شفایی ده که ازین معلولان شفایی نیاید و گشادی ده که ازین
ملولان کاری نگشاید الهی بیاموز ما معرفت بدانیم و چراغی
برافروز تا در تاریکی نمانیم الهی همه را از مکر شیطان نگاهدار
و همه را از کید نفس آگاه دار الهی آنچه تو کشتی آب ده و آنچه عبدالله

مکالمهٔ دویم

گشت فراآب ده   الهی روی بنما تا در روی پس نگریم و دری
بگشای تا بر در کس بگذریم   از قید خودم خلاصی ده یارب
و زنفس بدم رهایی ده یارب   بیگانه ام آشنای خویشم گردان
یعنی بخود آشنایی ده یارب   الهی این زندگانیست بلکه عذابست
و این نه عمراست بنیادی بر رودی آبست اگر نظر عنایت تو نباشد
کار خرابست   الهی ما در دنیا معصیت میکردیم دوست تو محمد
اندوهگین میشد و دشمن تو ابلیس شاد و در قیامت اگر عقوبت کنی باز
دوست تو اندوهگین شود و دشمن تو شاد   الهی دو شادی بدشمن خود
مده و دو اندوه بدل دوست خود منه   الهی اگر بپرسی حجت نداریم
و اگر بسوزی طاقت نداریم ما ایم همه مفلسان بیمایه و همه از طاعت
تو بی پیرایه   الهی اگر یکبار گوئی بندهٔ من از عرش بگذرد
خندهٔ من   الهی اگر کاسنی تلخست از بوستانست و اگر عبدالله
مجرم است از دوستانست   پیوسته دلم دم از رضای تو زند
جان در تن من نفس برای تو زند   گر بر سر خاک من گیاهی روید

مکالمهٔ دویم

از هر برگی بوی وفای تو زند   الهی چون پاکانرا استغفار باید کرد
ناپاکانرا چه کار باید کرد   الهی همه خواهند که در تو نگرند عبدالله خواهد
که تو در وی نگری   الهی علی که خود افراشتی نگونسارش مکن و چون
آخر عفو خواهی کرد اول شرمسارش مکن   ای لطف عمیم تو خطاپوش همه
وی حلقهٔ بندگیت در گوش همه   بردار خدایا ز کرم بار گناه
در روز فروماندگی از دوش همه   الهی بر این بساط پیاده مانده ایم
و رخ بر هر که می آریم بر ما اسپ میراند از آنکه فرزین طاعت ما کج میرود
و در آنساعت که در شاه مات اجل مانده باشیم از دیو پیل صورت ما را
در امان دار   الهی دیده که دشمن بیند افگار شود و دیده که دوست
بیند کی بیزار شود   الهی نه ظالمی که گویم زنهار نه مرا بر تو حقی که گویم
بیار چون اول برداشتی آخر فرو مگذار مهمان توام چنانکه خواهی میدار
الهی تو آنچه میخواهی بما آن ده کندم اگر نخواهی ما نده   الهی از خود در
بر سپاسان که از ما در برسید کشتی صبر شکست و لباس آرام درید
الهی عبدالله را از سه آفت نگاهدار از وسواس و پس شیطانی و از

هواجس نفسانی و از غرور و نادانی الٰهی آفریدی همه را رایگان و
روزی دادی رایگان بیامرز رایگان تو خدائی نه بازرگان
من بنده عاصیم رضای تو کجاست تاریک دلم نور صفای تو کجاست
ما را تو بهشت اگر بطاعت بخشی این بیع بود لطف و عطای تو کجاست
الٰهی اگر به دوزخ فرستی دعوی دار نیستیم و اگر بهشت فرمائی بی‌جمال تو
خریدار نیستیم مطلوب ما بر آر که جز وصال تو طلبکار نیستیم روز محشر
عاشقان را با قیامت کار نیست کار عاشق جز تماشای وصال یار نیست
از سر کوئش اگر سوی بهشتم میبرند پای ننهم گر در آنجا وعدهٔ دیدار نیست
الٰهی پائی ده که با آن کوی مهر تو پویم و زبانی ده که با آن شکر آلای
تو گویم الٰهی بوجهل از کعبه می‌آید و ابراهیم از بتخانه کار بعنایت است
باقی بهانه الٰهی نور در طاعت است اما کار بعنایت است ما را رحمت
تو باید باقی همه حکایت است آنجا که عنایت خدائی باشد فسق
آخر کار پارسائی باشد وانجای که قهر کبریائی باشد
سجاده نشین کلیسائی باشد الٰهی اگر امانت را نه امینم روز

بخت

بخت میدانستی که چنینم بخش بر دل حزینم که مروت بود عقوبت بدیم
تو بعلم ازل مرا دیدی دیدی آنگه بعیب بخریدی
تو بعلم آن و من بعیب همان رد مکن آنچه خود پسندیدی
الٰهی مکش این چراغ افروخته را و مسوز این دل سوخته را و مدر
این پرده دوخته را و مران این بنده نوآموخته را ای هر نفسی
صد کنه از من دیده وز لطف و کرم پرده من ندریده ای من بتر
از هر که بعالم تربیت ای لطف تو از من بتر آمرزیده الٰهی
هر پائی که شکسته‌تر بر بام عبدالله نهی و هر دلی که خسته‌تر بر مقام
عبدالله دهی الٰهی برهانم از جرم و از بدی خود و برهانم از غفلت
و بیخودی خود الٰهی اگر از دوستانم منت از میان بردار و اگر از
میهمانانم مرا نیکو نگهدار و بر دل حزینم رحم آر و در این حیرتم مگذار
الٰهی بحق آنکه ترا هیچ حاجت نیست رحمت کن بر آنکه او را هیچ حجت نیست
یا رب ز کرم بحال من رحمت کن بر این دل ناتوان من رحمت کن
در سینه دردمند من راحت نه بر دیدهٔ اشکبار من رحمت کن

الهی عینی ده که در او شک و ریا نبود و علمی ده که بی برق و ضیا نبود
الهی عبدالله را از فیض خود ده شرابی تا پیش وی نیاید از اهل حجابی
الهی ما در حجاب بودیم و تو در پرده غیب و چون تو برآمدی ما را برآوردی
از غیب الهی اگر ما را بردار کنی رواست مهجور مکن و اگر به دوزخ
فرستی رضاست از خود دور مکن الهی ضرورت التجا به هیچ درگاهم
نیست از پیش خطر و از پس راهم نیست دستگیر که بجز تو پناهم نیست
الهی اگر ما را خواهی از خود خواه و اگر خود را خواهی ما را از خود کن
آگاه الهی بر درگاه آدم بنده وار لب به توبه و زبان پر استغفار
خواهی بکرم عذر پذیر از خواهی خوار که من مجرم و شرمسار و تو خدایی
و صاحب اختیار الهی آنچه مرا کام است نه باندازه کام است
چون کرمت عام است اگر نظری کنی کار تمام است الهی خود را
از همه تو وا بستم و اگر بداری ترا پرستم و اگر نداری خود پرستم
نومید مساز بگیر دستم الهی اگر خامم پخته ام کن و اگر پخته ام سوخته ام
کن الهی حساب تو با مال داران است من درویشم و اگر با مفلسان است

من از همه مفلس ترم با این تهی دستی مپسند دلریشم نگهدار در پناه خویشم
الهی من چه قدر دارم تا ترا شایم خواهی بگیر خواه ببخشایم کلید با تست
من چون در گشایم الهی هر که با تو سازد گویند دیوانه است و هر که
با خود پردازد از تو بیگانه است چون خود دانی که این ترانه است
هدایت فرما که عذر بهانه است الهی از تو دری پنهان دارم حجاب
می بینم و کشف می پندارم اگر حقیقت است بگذار در پندارم و
اگر غفلت است بکن هشیارم الهی غمها با یاد تو سرور است و دنیا
بی یاد تو غرور است سعادتی در دنیا ده که قیامت در دست است الهی
مطلوبی که بطلب حاصل است از تو طلب و با طلب است اما چون
دل از تو بطلب مایل است دلنوازی فرما که کار با دل است الهی
چون بخشنده رحمتی همه را دستگیر از عمل ما چه پرسی خواه هشیار و خواه
مست گیر الهی با بهشت چه سازم و با حور چه بازم مرا دیده ده
که از هر نظری بهشتی سازم الهی اگر در تو مینگرم مینازم و اگر بر
خود مینگرم میبازم و اگر با نفس مینگرم میگدازم نظری بر من انداز

نارخت دوئی در آب اندازیم الهی در دلهای ما جز تخم محبت خود مکار
و بر این جانها جز الطاف و مرحمت مگمار و بر این کشتها جز باران
رحمت مبار الهی بر تارک ما خاک خجالت نثار مکن و ما را بابتلای خود
گرفتار مکن الهی ما را بکرم و لطف دست گیر و برحمت پایدار که دل
در قرب کرم منتظر است و جان در انتظار الهی حجاب را از راه
بردار و ما را بما وامگذار الهی این چاشنی که دادی تمام کن و این
برقی که تابانیدی مدام کن و آغاز این سعادت مقرون بانجام کن

یارب ز تو آنچه من گدا میخواهم — افزون ز هزار پادشا میخواهم
هر کس ز در تو حاجتی میخواهد — من آمده ام از تو ترا میخواهم

الهی بحرمت آن نام که تو دانی و بحرمت آن صفات که چنانی بفریاد
ما رس که میتوانی ای دور نظر وای نیکو حضر وای نیکو کار نیکو منظر
ای راست وعده نیکو عهد ای دلیل هر برگشته وای رهنمای
هر سرگشته ای چاره ساز هر بیچاره ای آرنده هر آواره ای جامع
هر پراکنده وای رافع هر افتاده دست ما گیر ای بخشنده بخشاینده

ارحم

ای منعم وهاب ای آفریننده خلق از خاک و آب فریاد ما رس در روز
حساب و فتنه اسباب و دقت شوریده و دل خراب ای مبنای پیدا
و ای توانای بی یار چهار چیز از ما دور دار رسوائی در روز شمار
محجوبی در وقت گفتار محرومی هنگام بار و حجاب در اوان دیدار

یارب تو مرا انابتی روزی کن — شایسته خویش طاعتی روزی کن
زان پیش که فارغ شوم از کار جهان — از هر دو جهان فراغتی روزی کن

الهی قبله عارفان خورشید روی تست و محراب جانها طاق ابروی
تست و مسجد اقصی دلها حریم کوی تست نظر بسوی ما فرما که نظر ما بسوی تست

از صبح وصال بیخبر بود عدم — آنجا که من و عشق تو بودیم بهم
روزانه اگر کسی نبینم همدم — شبها که غم تو هست چه بیش و چه کم

مقاله دوم محتوی بر وصیت بر بعضی مراتب کمال و تبعیت ارباب
کمال مشتمل بر دوازده مخاطبه مخاطبه اول در تقریر ترغیب بر تکمیل
سعادت اخروی و تبعید و اجتناب از مطالبات دنیوی ای عزیز

ای عزیز بدانکه سرمایهٔ نجات و بهترین درجات آخرتست و دنیا جای غرورست آنکه دنیا میخواهد کورست طالب مولی بصیرست آنکه بهشت بنازد مزدورست و آنکه دنیا میخواهد کورست بهشت بهانهٔ مقصود خداوند خانه است یکی را همتش بهشت و یکی را همت بدوست

ای سر فدای آنکه همتش همه اوست	دنیا طلبا تو در جهان رنجوری
عقبی طلبا تو از حقیقت دوری	مولی طلبا چو داغ مولا داری
در هر دو جهان مظفر و منصوری	ای بهشت سر تو ندارم درد سر مده

ای دوزخ پروای تو ندارم از خود خبر مده سعادت چیست بدوستی حق پرداختن و دوستی خلق از دل دور انداختن با یکی دوستی بقا پس است جز دوستی حق باقی همه وسواس است هرچه نه برای اوست همه سودای رنگ و بوست فریفتهٔ رنگ و بو نتوان بود از دشواری دلتنگ نتوان بود هر که جفا برنتابد دوستی کار او نیست و هر که چاشنی از محنت ندارد محبت گرد او نیست دوست را از در بیرون توان کرد اما از دل بیرون نتوان کرد

صاحب غلبهٔ عشق از خود آگاه نیست آنچه پست میکند او را گناه نیست چون آتش محبت زیاده گردد محب بی تاب و طاقت گردد هرگاه محبت خواهد که کمال از خویش و هستی خود را بردارد از پیش تا کسی از کیفیات جسمانی متخلی گردد مکاشفات روحانی بروی متجلی گردد تجلی ذات محب را پست کند و تجلی او را پست کند هستی لازمهٔ خودپرستی است و بیخودی نتیجهٔ هستی است مست آن نیست که نداند بد را از نیک و نیک را از بد مست آنست که نشناسد خود را از دوست و دوست را از خود بدانکه چون از خودی خود بریدی بدوست رسیدی ای عزیز اگر طالبی راه پاک کن و پشت بر آب و خاک کن بهوش باش و مخمور و شکسته باش و خاموش که سوی شکسته راندست

برند و درست راند وش	شرطیست که چون مرد رود در دو سوی
خاکی تر و ناچیزتر از گرد شوی	هرکو ز مراد گم کند مرد شود
گم کن الف مراد تا مرد شوی	گل باش خار مباش یار باش

زغبار مباش بار زنگ به از کار زنگ مار به از یار بد صحبت

مخاطبهٔ دویم

با اهل بهار جان و با نااهل رنجان	صد سال در آتشم اگر مهل بود
آن آتش سوزنده مرا سهل بود	مردم نااهل مباد صحبت

کار مرگ بر صحبت نااهل بود　مخاطبهٔ دویم در اختصاص دوستی
حق سبحانه باختصاص و خلاصه حقیقت محبت خاص الخاص اعزیز دنیا
ابتلا و آزمایش است نه جای فراغت و آسایش و عقبی جای پرسش
و کاوش است آنجا راحت و شادمانی را چه گنجایش است پس در
همه حال بفکر حق بودن مفتاح گشایش است طالب دنیا رنجور است
و طالب عقبی مزدور است طالب مولی مسرور اگر داری طلب کن
و اگر نداری طلب کن کار نه روزه کند و نماز کار عجز کند و نیاز
در رعایت دلها میکوش و عیبها میپوش دین به دنیا مفروش
ای درویش جهدی کن که مردی شوی و صاحب تجربت و دردی
شوی و بهمت درویشان و برکت ایشان رخساره تو زرد شود
و آتش دنیا در دل تو سرد شود که دنیا بازیگاه کودکان است
و عادت دشوه او آنست که پیوسته خود را بیاراید تا

مخاطبهٔ سیم

نامردان را بیازماید چون مردی درخت مستی از بیخ برکن و در دلای
مستی افکن اگر بسته عشقی خلاص مجوی و اگر کشته اوئی قصاص
مگوی تا بجان میلرزی حقا که بدو جو نمی ارزی چون از خود بریدی
بدوست رسیدی　عشق آمد و شد چو جانم اندر رگ و پوست

تا کرد مرا تهی و پر کرد ز دوست	اجزای وجودم همگی دوست گرفت
نامیست ز من بمن و باقی همه اوست	مخاطبهٔ سیم در ذکر مراتب درویشی

و عاقبت اندیشی و بیاد حق بیخودی و اختیار بیخویشی ای عزیز نامت
دولت ابدی عاقبت اندیشی است و سلطنت اصل در سلوک درویشی است
توانگر بنعمت دنیا نازد و درویش با محن قسمها سازد دانی که سالک
طریقت کیست آنکس داند که درویشی چیست درویش خاکیست بیخته
و آبی بر او ریخته نه کف پا را از او دردی و نه پشت پا را از او گردی
ای نفس اگر بدیده تحقیق بنگری　درویشی اختیار کنی بر توانگری
درویشی چیست ظاهری پر ننگ و باطنی بیجنگ درویشی نه نام دارد
و نه ننگ نه صلح دارد و نه جنگ دنیا ز خلق باشد و دنیاری

براو نباشد درون کس نخراشد و زنده جاوید باشد درویشی آب
در چاه دارد و نان در غیب نه تمنا در سر دارد و نه در جیب این
منزلت نه پوشش خرقه و کلاه است این سعادت بکوشش دل
آگاه است تا کسی از غرور جهل دیوی روی برنتابد در سلک اهل
علم و درویشی در نیاید فضیلت علم بسیار است و مقامات درویشی بی
شمار علم از صفات ملک علام است و مرتبهٔ درویشی بی علم
ناتمام است ملک و مال نسب و خویشی در همه جا همراهی نکنند
الا علم و درویشی که نه کس عیبش تواند کردن و نه کس او را تواند
بردن هم مصاحب جانست و هم سرمایهٔ زندگانی است او
باتست در همه جا خواه در دنیا و خواه در عقبی اگر حوران بهشتی با
عارف دست بازند طهارت معرفت او شکسته نشود و اگر
درویشی از انه غیرانه خواهد در اجابت بر او بسته شود در این کار
از خود گذشتن و با دوست پیوستن مردانگی است خوش عالم
مستی که همه جا استی نگویند کیستی اگر بر روی آب روی

خسی باشی و اگر بهوا پری مگسی باشی دل بدست آر تا کسی باشی

خواهی که سخن جان آگه شنوی	اسرار درونی ز شهنشه شنوی
گم کرد ز خویشتن تا که از هستی خویش	بیخود همگی انا الله شنوی

مخاطبهٔ چهارم در ذکر مراتب نیکوئی و صنعت دلنوازی و بیان
منزلت او و بوسیلهٔ او جستن چاره‌سازی ای عزیز نیکوئی نمودن بهار
ره یافتن است و دلنوازی کردن بخشنودی شتافتن است این
امریست خجسته که بجز صاحبدلان مقبل در آن قدم نزنند و این سریست
سربسته که غیر صاحب نقصان اهل دل از آن دم نزنند دلیست که بوسیله
او کامل شوان بود دلیست که بی کوشش او هیچ معرفت حاصل نتوان
نمود دل یگانه گوهریست از درج مکرمت خزانهٔ الهی و بهترین ودایعست
از صدف موهبت نامتناهی دل آینهٔ جمال شاهیست و دل
پرتو مظهر الهی است ای عزیز بدانکه حضرت حق سبحانه در ظاهر کعبه
بنا کرده از سنگ و گل است و در باطن کعبه ساخته از جان و دل است
آن کعبه بنا برداشته ابراهیم خلیلست و این کعبه بنا افراشتهٔ

جلیل است آن معمور باثر طاعت مؤمنانست و این معطور بعنایت
رحمن است آن از احجار و خاک مرکب و این باسرار پاک مرتب
آن بمسجد الحرام معروف و این بمقصد الانام موصوف آن مشتمل
مقام ابراهیم و این متصل بالهام رب کریم در آنجا هفت طوف
محقق در اینجا صد هزار خوف از حق آن متقرر و بجای زمزم در این
مشحون آه و دم او دم آنجا ملبیه گویند و اینجا تصفیه جویند از شر اخلاط
او احرام و استیلام است و از قواعد این احترام و اعتصامیست
در آن رکن یمانیست در این کنوز معانیست آنجا منزل عرفات
و مقامات است اینجا محل حسنات و کرامات است معموری آن بنا
منی است و مسروری این با آثار منا است آن کعبه حجاز است و این کعبه ا

در راه خدا دو کعبه آمد منزل — یک کعبه صورتست و یک کعبه دل
تا بتوانی زیارت دلها کن — کافزون ز هزار کعبه آمد یک دل

مخاطبه پنجم در بیان فضیلت عشق تحقیقی و درجه عاشق صادق و معشوق
حقیقی ای عزیز هر کس داند که حقیقت چیست داند که عشق کدام است

و عاشق

و عاشق کیست در این راه مرد باید بود و با دل پر درد باید بود هر که را
رنج بیشتر تمتع زر بیشتر عاشق را چه باک باشد اگر چه او را بیم هلاک باشد
عشق آدمی خوار است نه نام دارد و نه ننگ نه صلح دارد و نه جنگ
عشق علتی است بر دوام حیوة نه وسیلتی است بر اتمام ممات عشق
دردیست که او را دوا نیست و کار عشق هرگز بمدعا نیست مدعای
عشق بی بلا نبود و چون بلائی رسد ابد برارد بلا نبود عاشق هم آتشست
و هم آب هم ظلمت است و هم آفتاب بی صبری در عشق عذاب
جاودانیست و بی اخلاصی در طاعت وبال زندگانیست عشق
مایه آسودگیست هر چند مایه فرسودگیست هر چه عاشق نیست ستوراست
روز را چه کند آنکه شب تیره کور است دل عاشق همیشه بیدار است
و دیده او گهربار است محبت او پیوسته با محنت قرین است
عاشق را صد بلا در پیش و هزار درد در راه در این راه گریه یعقوب
باید یا ناله مجنون با دل پر درد باید یا ناله پر خون ایجان ضعیف
و دل خسته میخرند کس عاشقی بقوت بازو نمیکند ای عزیز

پس هر که عزیمت عاشقی دارد گو دل از جان بردارد و هر که قصد حرم
دارد گو بادیه بازگذارد عاشق کشی نوازش این درگاه است و لا
ابالی صفت این پادشاه است عاشق را دلی باید تیغ‌کش و جانی [?]
صبور جفاکش و سینهٔ از شوق پر آتش در این میدان هر کس
اسب نتواند تاخت و در این بساط نرد نتواند باخت دل عاشق
خانه شیر است کسی در آید در او که از جان سیر است از ماجرای درد
عشق حکایت خطاست و از محنت محبت اظهار شکایت ناروا است
هر که پرتوی از عشق یافت سعادت دنیا و آخرت دریافت

مقصود دل و مراد جانی عشق است	سرمایه عمر و زندگانی عشق است
آن عشق بود کزو بقا یافت خضر	یعنی که حیات جاودانی عشق است

مخاطبه ششم در بیان توحید حق و کیفیت محبت محقق و اخلاص مطلق
و صدق موثق ای عزیز توحید نه همین است که کسی او را یگانه داند

توحید آنست که او را یگانه باشد	توحید بعرف عارف صاحب
تخلیص دل از توجه او است بغیر	رمزی ز نهایات مقامات طیو

گفتم

گفتم تو گر فهم کنی منطق طیر وحدت صفت ذات با کمال او است
و قدرت دلیل عظمت و جلال او است خواست که قدرت خود بیند
عالم آفرید خواست تا صورت خود بیند آدم آفرید خواست تا جلوه
دهد صورت خود را معشوق خیمه بر عرصه که آب و گل آدم زد او را می
را مظهر آثار قدرت و حکمت خود ساخت و او را بشرافت عقل و علم
و نطق بنواخت تا آثار قدرت خود تجلی نماید دل عارف بخبری تسلی
نیابد تجلی حق ناگاه رسید اما بر دل آگاه رسید آری چون او متجلی شود
بساط از اغیار خالی شود و چون محبوب عیان گردد محب دل و جان
نگران گردد آنجا که کار عجب بسامان بود چه جای حور و غلمان بود چون
حق بتو نازل است چه جای این منازل است این کار هدایت است تا که
عنایت این کار دوستی است اکنون تا که را رسد آنکه از معرفت
حق دور است نه آدمیت بلکه ستور است روز را چه گناه
اگر شب پره کور است جائی که نور شعله افروزد خرمن ظلمت را
پاک بسوزد چون روز بجلوه در آید هنگامه شب را باطل نماید کی

چهل سال علم آموخت و چراغی نفروخت و دیگری حرفی نخوانده دل خلقی بسوخت یکی سیراب اما در سراب و یکی محتاج به نیم قطره آب اما در غرقاب نشان قرب مولی محبت است و نشان دوستی نیستی و بیزار از هستی و فارغ از خودپرستی بر سر سودای دوستی بودن خوش است و در دوستی بلا کشیدن خوش است محنت در ره محبت جواب داد من غلام آنم که خویش را آب داد طاعت کاه است و محبت کوه کاه را چه بقا بود در برابر کوه در آن محل که محبت جای گیرد عافیت ره گذر آن ندارد که پای گیرد جمعی بحسین منصور رسیدند وقتی که او را بر دار میکشیدند بطریق استفسار پرسیدند که حقیقت محبت چیست و مرد این میدان کیست فرمود که اولها جبل و آخرها قتل یعنی اولش آتش است و آخرش دار بر سر فلک است هر که سر آن دارد سر در این کار در آرد و هر که ندارد آن به که بگذارد پای همت بر سر افلاک باید نهاد و بهشت غیرت بر سر آب و خاک باید داد و حق را بوحدانیت باید ستود از او باید گفت و از او باید شنود و قطع تعلق از غیر او باید کرد رباعی

مرد ره حق سخن محقق گوید	ز هر که جز اوست ترک مطلق گوید
در راه حقش اگر دو صد پاره کنند	هر پاره از او دو صد انا الحق گوید

مخاطبه هفتم در ذکر سلوک و آداب عارف و بیان لطایف ارباب معارف ای عزیز هر که دانست که خالق در حق خلق تقصیر نکرد از بد پاک شد و هر که دانست که قسام قسمت روزی بد نکرد از حسد پاک شد طومار قسمت یک خط است گفتار آدمی سقط است همه در خواب غرور و مشغول نشاط و سیر و رمه میپندارند که آنچه میباید دارند وای از آن دمی که پرده از روی کار بردارند سخن بجز راستی نباید گفت و راست را نباید نهفت تو پنداری همه جا تبدیل کافیست صحبت خلق دردیست که دوایش تنهاییست عارف داند با خلق صحبت و از خلق جداییست درد فراق نه نیکوست اما چاشنی شوق و ذوق در اوست گریه که از فراق آید خون آبست و خونابه که از وصال است روح ماست اگر چه شب فراق بس تاریکست دل خوش داریم که صبح وصال نزدیکست دیده از ظلمت شب هر چند در خفاست امید روشنی خورشیدش در قفاست

آسته باید بود ولیکن دانسته باید بود دانسته بخرابات شدن روایت و نادانسته بمناجات رفتن خطاست بهشت را بهانه میدهند اما بهانه میدهند حال بهانه است و قال افسانه است سالک آنست که باشد از این هر دو برکرانه طاوس را رنگ باید و قمار عندلیب را آهنگ باید و کفتار دیده خود را در میانه می بیند زیرا که خود را در میان نمی بیند هر چند که نفس طالب بقاست اما بقای جاوید در فناست پس وظیفه خردمندی طالب فنا بودنست و قدم

در طریق نیستی نهادن و راه بقا نمودن	این مرتبه را بلند و پستی نبود
خود بینی و خویشتن پرستی نبود	در هر قدمی ز نیست هستی اثری
جائی برسی که نام هستی نبود	مخاطبه هشتم در مراتب دین اسلام

و ایمان و صفت پرهیزکاری و شریعت و فضیلت آن ای عزیز طالبان حق چون قصد عبادت کنند و روی توجه بقبله طاعت کنند اول باب توبه دست از طمع دنیا بشویند و بجرعات استغفار از شک و شرک مضمضه جویند و بروایح نفحات صدق اشتیاق نا بینند

و بشراب طهور اخلاص وضو سازند و بتکبر او قیام و قعود دارند و ذکر رکوع و سجود شمارند و حق را بنماز و نیاز از خود خشنود نمایند که افضل عبادات نماز است خاصه وقتی که بعجز و نیاز است پس بچنین عبادت مشغول باید بود و باین طاعت پیش او مقبول شاید بود که قیامت نزدیکست و راه تنک و تاریکست و روشنی این ظلمت بنور دین است که دین پیروی شرع مبین است بدانکه زاد راه قیامت دین داریست و توشه منزل آخرت پرهیزکاریست باظهار کلمه توحید و شکرانه نعمت بر مزید و شرط توحید اسلام است و بی اسلام کار دین نا تمام است اسلام اقرار به پیغمبر است و پایه اسلام از ایمان برتر است تا بنای ایمان مستقیم باشد امید وصول بدرجات نعیم باشد زیرا که ایمان چیست بازاری و اسلام چیست بزاری هوا جلیس کلست و نور امین دلست اگر میدانی که میداند از بد پشیمان شو و اگر میدانی که نمیداند مسلمان شو ایمان به وجه است هم است و مهر است و امید هم خیانت که ترا از معصیت باز دارد مهر خیانت که در دل تخم

محبت کارد و امید چنانست که تا بطاعت آرد پرهیزکاری شعار
اهل ایمانست و شریعت را بتقوی و ایمان حاجتست زیرا که تقوی بی
شریعت بکار نیاید و مومن آنست که پیروی شرع نماید غرض از
بعث انبیا اظهار شریعت است و شریعت از حق بخلق ودیعت است
و خیانت در ودیعت وزر است و گناه و از ارتکاب وزر عیاذاً بالله

سرمایه طاعت الهی دین است	پیرایه فقر و پادشاهی دین است
داروی درون گناهی دین است	القصه ره نجات خواهی دین است

مخاطبه نهم در ذکر و کیفیت در روش اهل طریقت و مراتب حقیقت و
شریعت در رجحان شریعت بر حقیقت ای عزیز بباید دانست که اهل الله
را دو نوع طریقت است یکی طریقت شریعت است و دویم طریقت حقیقت است
اما همت بر تحصیل هر دو باید گماشت و شریعت را مقدم بر حقیقت باید
دانست چه مرتبه شریعت از مرتبه حقیقت زیاده است از این جهت که
خدا تعالی بنای حقیقت را بر شریعت نهاده است شریعت میفرماید
که با که امن باش حقیقت میگوید که با من باش حقیقت در شریعت

پوست و طریقت در حقیقت موی این در آن نهانست و آن در این عیانست
شریعت چیست بی بدی طریقت چیست بی دوی حقیقت چیست بخودی
چون از این هر دو گذشتی با دو پوستی و همه او گشتی اول بدایت را
محکم مسکن آنگاه نهایت میاز پس از آن با خلق دو الکف میاز
بدایت همه درد است و نیاز و نهایت همه ناز و کشف راز زندگی
ماهی در آبست و از آن طفل در شیر شریعت را استاد باید و طریقت
را پیر پس عارف آنست که عمل بهر دو نماید اگر شرع را راجح دانم
شاید که حقیقت مثل آبست و شریعت مثل آفتاب و روشنی عالم
با فتابست و زندگانی آدم بآب شریعت کشتی و حقیقت دریاست
از دریا گذشتن بی کشتی خطاست شریعت مر حقیقت را آشیانست
بی شریعت بحقیقت پیوستن بهتانست شریعت راه و حقیقت منزلست
راه ناپیموده بحقیقت رسیدن مشکلست حقیقت سرا و شریعت دروازه است
از دروازه نگذشته بسرا آمدن کرا اندازه است شریعت کلید است
و حقیقت قفل سدید و گشودن قفل سدید ممکن نیست الا بکلید مثنوی

آنکه جویای راه حق شده / وز خطر در پناه حق شده
گر بیابی سوی حقیقت راه / بی شریعت مشو حقیقت خواه
تا شریعت نمیکنی حاصل / در حقیقت نمیشوی کامل
با شریعت ره حقیقت جوی / ره تاریک بی چراغ مپوی
تا ندانی ره حرام و حلال / نشمرد کس ترا از اهل کمال
دین اسلام شرع مصطفوی است / راه ایمان رسوم مرتضوی است
بند اسلام مصطفی بنهاد / گشت ایمان ز مرتضی آباد
مصطفی دان رسول درگه اوست / رهنما مرتضی و عترت اوست
گر تو زین گونه یابی آگاهی / عارف حق و سالک راهی
در ره معرفت قدم زده / برتر از نه فلک علم زده

مخاطبه دهم در ذکر طاعت و اطاعت ربانی و بصبر و شکیبائی اقتباس عنایت یزدانی ای عزیز خوش آنست آنچه از ماه تا ماهی است و دانه او معرفت الهی است لاجرم بر همه واجبست اگر میسر گردد حاجب است که با استعداد غیرت نفس خود را شاد کند و تخم عبادت

حق بر زمین دل پاشد و از اهتمام او لمحه خالی نباشد در جست خشنودی حق تعالی در طاعت او بکوشد تا میوه قبول از درجه وصولش عاشق شود که در هر سری که در او سری نیست سفینه به از اوست و در هر کفی که در او جودی نیست کفچه به از اوست شرف مرد بجود است و کرامت بسجود هر که این هر دو ندارد عدمش به ز وجود بدانکه حق سبحانه و تعالی بخطاب مستطاب خود میفرماید و غرض آفرینش خلق را بیان مینماید که آفریدم تا کار سازم خوانند مرا ندیدم تا بی نیازم دانند هر که را در وجود آوردم از بهر سجود آوردم و هر که سجده حق بجای آورد گوی سعادت از میدان رباید و هر که با او تکبر نماید در غضب و تحسر بر خود گشاید مقبل آنست که معبود خود را بواجب شناسد و بلطف او نازد و از غضب او هراسد و مدبر آنست که روی ارادت از قبله طاعت او بگرداند و در اطاعت نفس پر شناعت خود در ماند پس در طاعت او صبر باید کرد و آنچه از عبادت فوت شده جبر باید کرد تا غم محنت دنیا بسر آید و نهال عنایات ازلی ببر آید

و سعادت بخت سرمدی بر در آید و صبح وصال از مطلع اقبال بر آید

و آفتاب جمال او روی نماید　　گر نیکی خویش را بدل میخواهی
ور خیر جزای هر عمل میخواهی　　در طاعت حق بکوش و با صبر بساز
گر فیض جمال لم یزل میخواهی

مخاطبه یازدهم در توصیف و مذمه دنیا و طریقه غیر مستقیمه آن بی بقا و ترک لذت آن علی العمیا و بیزاری از آن و ما فیها ای عزیز از حال دنیا چه تحقیق مینمائی و از مآل این بی بقا چه سؤال میفرمائی چه توان گشود زبان را در حق چیزی که او را بمحنت و آلام بدست آرند و بمشقت تمام نگهدارند و بحسرت و ناکام بگذارند

ای خداوندان طاق و طمطراق　　دولت دنیا نمی ارزد فراق
اندک اندک خانمان آراستن　　پس بیکبار از سر آن برخاستن

دنیا رباطیست در راه بادیه قیامت نه در او آرام و نه جای اقامت در او خزانه بلا و رنج و خراب آسیب ازیر جفا حاصلش از گنج نیست وظیفه او مردم آزاریست و شیوه او کجرفتاریست هر که از او تمتع جوید بی بضاعت گردد و هر که با او ترفع خواهد از اهل شناعت

گردد همه در او متابع نفس حریص خسیس و همه در او مطاوع ابلیس پر تلبیس پر آوازه او الدنیا سجن المؤمن و جنة الکافر و پر خطبه او حب الدنیا رأس کل خطیئة آغازش همه معصیت است و گناهکاری و انجامش همه خجلت و شرمساری هر کاری که از او بر آید او را اعتباری نی و هر اعتباری که از او آید او را اقراری نه در دولتش اعتمادی توان نمود و نه بعزتش اعتقادی توان فرمود درونش همه پر کدورت است و بیرونش همه پر شور است ما بین این هر دو جای پر درد است این آن توسنی است که هیچ شهسواری او را رام نکرد و این آن گلشنی است که هیچ کامکاری در او آرام نگرد نازش او بیقدری و بی عاقبتی است نوازشش او کم اعتباری و عاریتی است بعاریت نازیدن کار زنانست دل از او باید برکند که مردی در آنست هر که دست در آغوشش آورد جز سیلی قفا از وی نخورد هر که پشت پائی بر او زند

دشمن خویشتن را پی زند زن　　بر توسن دهر چون سواری هی زن
رام ار نشود فرود آی و پی زن　　هر چند بهر دو دست داری سر او

بگذارد و دست و پشت پا بر دنیای دون   مخاطبه دوازدهم در هدایت کار
آخرت و دلالت براه دین و اشارت باقامت امر قیامت علی الیقین
ای عزیز دست بخیر باید کرد و قطع تعلق از غیر که وقت فرصت تنگست و
شتاب عمر بی درنگ است و راه پرپیچ و سفر عظیم در پیش است و صعوبت
و مشقت این منزل بیش از حد است راهی بغایت خطیر و باریک و منزل
بی نهایت تنگ و تاریک درش بقفل انقطاع دربند و کلید آن قفل بر طاق
بلند بدایت او بعدم معروف و معلوم و نهایت او بفنا موصوف و موسوم
درین راه بی توشه تا چند قدم پیش نتوان نهاد و هیچ گامی از اندازه
بیش نتوان نهاد و در دست عصای توکل باید و در پای جز موزه تامل
نشاید این راه را بدقت باید پیمود و از کمینگاه این منزل باخبر باید
بود که پیش با بسیار است و سیلی و قفا بشمار است همیشه مرکب
همت برین باید داشتن و کوشش و جهد باید گماشتن که این راه هست
دور و دراز و این کورگاه هست پر نشیب و فراز گرگان این صحرا شیر
شکارند و نهنگان این دریا آدمی خوارند این راه را بی پا و سر

باید پیمود و این راز را بی زبان گوش باید شنود   آنجا چو رسی
متاع دل کن بگرو   هر چیز که رود بدیجانش بگرو   مردانه ز جان
بگذر و بمیر میرو   کانجا دو هزار جان نیرزد بدو جو   مقاله سیم
منطوی بر مواعظ ارجمند و نصایح دلپسند مشتمل بر دوازده موعظه موعظه
اول در تحقیق معرفت حق و عاقبت اندیشی و توفیق عبادت موفق و درجه
درویشی ای عزیز بدانکه غرض از آفرینش خلق عبادت خداست و عبادت
بی معرفت عبث مطلق است اول معرفت او حاصل کن پس طاعتش از جان
و دل کن و درویشی را شعار خود نمای و بگوشه قناعت درآی و بوحدانیت
او اقرار و اعتقاد کن و جز رضای او قطع نظر هر مراد کن و چون
مراد خواهی از او درخواه و اگر خود را خواهی از عاقبت کار خود شو آگاه
که اصل کار عاقبت اندیشی است و دولت پایدار مرتبه درویشی است
بترس از کسی که نترسد و هر چه کند از کس نپرسد عیب پوش باش
نه عیب جوی اگر نیکی کسی نگوئی باری بدش مگوی تشنه باش و
منوش برهنه باش و مپوش بازار آر و مفروش اگر درویشی

بجز جلیت و اگر بیخویشی بکه جلیت اگر بیخودی باخود آی و اگر باخودی
محو شو و زخود ای تا از صحبت اهل دنیا فرد نشوی با درویشان همدرد
نشوی درویشی لازمهٔ اهل تجرید و تفرید است و تجرید وظیفهٔ ارباب
توحید است برتر از توحید مقام نیست و توحید بمعرفت تمام نیست
اهل معرفت درویشانند و شناسای ایمعنی ایشانند چه آنهاکه حق را
شناخته اند بغیر از او نپرداخته اند پس هرکه حق را یافت دل از غیر

او برتافت و بصحبت خلق نشتافت — آنهاکه ز معبود خبر یافته اند
از جملهٔ کاینات سر تافته اند — دریوزه بسی کنم ز مردان نظری
مردان همه قرب از نظر یافته اند — دل بخلق منه که خسته گردی

دل بخدای بند که بسته گردی هر چیز درین عرصه ترا پیش آید حق
باید کز همه ترا بیش آید اگر در آئی در باز است و اگر نیائی حق
بی نیاز است پس درین میدان مرد باش و با دل پر درد باش
و در صحبت او فرد باش که هرکه فرد نشود درینعرصه مرد نشود جهد
کن که مردی شوی و صاحب تجربت و دردی شوی بهمت درویشان

و برکت نفوس ایشان حسرت و آرزوی دنیا از دلت سپرده شود

و چهره ات از خوف حق زرد شود — خواهی که درین زمانه مردی گردی
و ندر رهٔ دین صاحب دردی گردی — روزان و شبان بگرد مردان میگرد
مردی گردی چو گرد مردی گردی — در این راه اگر نامرادی مردی
و اگر بیدردی نامردی — شرطست که چون درد شوی درد شوی
خالی تر و ناچیز تر از گرد شوی — هرگو ز مراد گم کند مرد شود
گم کن الف مراد تا مرد شوی — موعظهٔ دویم در طریق وصول بر حق

حالی و حصول خیر مآلی و صحبت با اهالی و فرغت از غیر اهالی
ای عزیز مصباح سعادت ابدی و مفتاح دولت سرمدی در یافتن
طریق حق است که هرکه او را نشناسد جاهل مطلق است و اگر طالبی
این راه را پاک کن و پشت بر این پشتهٔ آب و خاک کن که چون
اغیار بگذاشتی مسافت از میان برداشتی و چون از خود بریدی
بدوست رسیدی و دیدی آنچه ندیدی و دیگر اشارت را در آنجا
راه نیست و زبان از این معنی آگاه نیست — آنهاکه همی دهند

از دیده نشان ده عین بخینه دو در جبه کمان تیر بست
نهان ز دیدهٔ عالمیان آنرا که نمود نه ببستند زبان مست باش
و بخروش گرم باش و مجوش بشکسته باش و خاموش که سبوی
درست را دست بدست برند و شکسته را بدوش کشند نجات جوا
مبتلا شو بقا خواهی از پی فنا شو اگر داری طرب کن و اگر نداری
طلب کن یار باش و اغیار مباش یار فروشی شیوهٔ اسلام است
و خود فروشی کفر تمام است کمال انسان تصرف دلست باقی مشاغل
آب و گلست اگر یار اهلست کار سهلست صحبت با اهل بدرقهٔ
دل و جانست و صحبت نا اهل تفرقهٔ خانمانست آن مصاحبی است
برای افزودن جان و این مصاحبی است برای ربودن نان
مصاحب اهل را شفیق جان خوان و مصاحب نا اهل را رفیق نان دان

صد سال در آتشم اگر مهل بود — این آتش سوزنده مرا سهل بود
با مردم نا اهل نباید صحبت — کز مرگ بتر صحبت نا اهل بود

پس دل از همه بردار و با همه تن صحبت بدار اول حالی که ترا از

عیب باز دارد و ترا پرهیز فرماید دویم درویشی که در صحبت او
متواضع باشی و بخیرات پیوندی سیم صاحبدلی که بر سر و روی
دلی بر رحمت بارد باشد که چیزی از آن بر سر تو بارد
دو دست و پای عبدالله بجامی بسته به از آنکه با خامی نشسته

با هر که نشستی و نشد جمع دلت — و ز تو نرمید زحمت آب و گلت
زنهار ز صحبتش گریزان میباش — تا آنکه کند روح عزیزان بحلت

موعظهٔ سیم در احتراز و تمنع از تضییع اوقات و تخریب عمر در لهو
و لا طائلات ای عزیز بهترین نعمتها و نیکوترین لذتها حیاتست و حیاتی
که بی یاد خدا صرف شود مماتست و آن سعادتمند از مدت عمر خود
برخورده که اوقات زندگی بفکر و شکر او شمرده مدت حیات
و عمر را مغتنم دان و فرصت وقت را عزیز و محترم دار و در ظلمات
هواجس نفسانی میا سپای و از کدورات وساوس شیطانی بیرون
آی تا چند همچون مردم اهل جاه ببازار بیگاه و مسجد بیگاه شب و روز
در گناه و احوال از معصیت تباه و چهره از ننگ خجالت سیاه

نه شرمی در جوانی و نه در پیری پشیمانی عمری بکاستی و عذری نخواستی
وای بر حال آنکس که از روی هوا و هوس روز بسر بست و بسر رواست
وشب در خواب غرور است و غافل که از خداوند خود دور است
فردا است که از اصحاب قبور است هیهات زهی خرابی
اوقات بکودکی بستی و بجوانی مستی و در پیری سستی اندیشه کن

ای مسکین که خدا را کی پرستی — قولی بسر زبان ضج دربستی
صد خانه پر از بتان یکی نشکستی — گفتم که بیک قول شهادت رستم
فردات کند خمار کامشب مستی — تا چند از ارتکاب معاصی ای در

شرمنده و پشیمان نبودن تا کی دی رفت و باز نیاید و فردا را اعتماد
نشاید وقت را غنیمت دان که ببی باید که عمر نیاید ایام از
مدت عمر خود بی شمارد که کسی آنرا هرگز یاد نیارد و بخاطر نگذراند

دی گر تو گذشت هیچ از آن یاد مکن — فردا که نیامدست فریاد مکن
بر رفته و نا آمده بنیاد منه — حالی دریاب و عمر بر باد مکن

اکنون سعادت توبه دریاب که فرصت مغتنم است و از مستی غفلت

برای که مدت عمر کم است — عمری بغم دنی دون میگذرد
هر لحظه ز دیده اشک خون میگذرد — شب خفته و روز مست تا چاشت خمار
اوقات عزیز من که چون میگذرد

موعظه چهارم در مذمت دنیای

ملامت کیش و پیرزنش آن بیش از بیش و شناسائی گوهر خویش
که باعث حق شناسیست پیش دوراندیش آمیز بمعیار عقل و تمیز
جوهر خود بشناس و از قدر و قیمت خود کن قیاس که دنیا متاعیست
کاسد و بضاعتی است فاسد و بخوناب چراغیست از درک
افروخته اما بر رهگذر باد است و بنائیست از حباب خاک بسر برافراخته
بر آتش بنیاد است نه با کس هرگز پاید و نه اعتماد را شاید پس
صلاح آینست و مصلحت چنانست که نیت را خیراندیشی مصروف
داری و کار را برضای حق بسازی و با خلق نیکوئی ورزی تا پیش
حق بهرچه گوئی از ری انکار وابسته بعنایت و موقوف
بطاعت و عبادت است آفریدن عرش و کرسی نه ابلیس است
آنکه خدای را محتاج بآن گوید بدتر از ابلیس است خدای سبحان

بر عرش مستولیست عبدالله نداند که استوا چیست آنهائی
که خدا را بشناختند بعرش و کرسی نپرداختند چه آنجائی که
شناختست نه عرش است و نه کرسی سخن جمله گفتم دیگر چه پرسی
پس از این گفتگو شوان کرد اگر خواجه نابیناست خورشید را چه تاوان
آهن آهن است هر آینه اما گاهی نغلت و گاهی آئینه یکی چون آب
میرود بشتاب و نمیرسد و یکی سست خواب هر آینه میرسد آنرا
جواب لن ترانی گفته و بار کوه حرمان بر دلش نهفته و این درخانه ام
هانی خفته و موکل سبحان الذی اسری بعبده کرد اگر داو گرفته
نعطش میگوید بیا قدرش میگوید میا از آسمان کلاه میبارد اما
بر سر آنکس که سر فرود میدارد عبدالله مردی بود بیابانی
میرفت بطلب آب زندگانی ناگاه رسید بشیخ ابوالحسن خرقانی
دید چشمه آب زندگانی چندان خورد که از خود گشت فانی که
نه عبدالله ماند و نه شیخ ابوالحسن خرقانی اگر چیزی میدانی
من گنجی بودم نهانی کلید او شیخ ابوالحسن خرقانی در این راه پایدار باش

گر بره شهوت و هوا خواهی رفت … از من خبرت که بینوا خواهی رفت
بنگر که کئی و از کجا آمده … میدان که چه میکنی کجا خواهی رفت
اگر روزی صد بار خاک شوی به از آنکه در بند خود هلاک شوی
زنهار از ذل حجاب و تازیانه عتاب … تا چند بیازوی خود دست پست شوی
بشتاب که از غفای خود پست شوی … از مایه و سود دو جهان پست شوی
سود تو همان به که تهی دست شوی … موعظه پنجم در نکوهش دنیای دنی
و پرهیز از ظلم و تعدی و ناپایداری ستمکار و بیداری جور بر اشرار
ای عزیز دنیا سرای ترکست و آدمی از برای مرگست راه بیست
باریک و جا بیست تاریک وای بر آنکس که چراغ ایمان را
بکشت و بار مظالم گرفت بر پشت … بکن که آه فقیری شبی دو بر آرد
فغان و ناله بعرش و ملایک اندازد … ز تیر آه یتیمان اگر نمی ترسی
ز سوز سینه نالان که ناوک اندازد … حذر نمیکنی از آن ناله سحر گاهی
که گر بکوه زند رو زنی در او سازد … بوقت نیم شبی گر بگوید استغفرالله
هزار بیچو تو از خانمان بر اندازد … هزار دشنه کشیده است تیغ زهر آلود

برای گردن آنکس که گردن افرازد | هزار جوشن فولاد اگر بپوشی تو

ز آه گرم فقیری چو موم بگدازد | مناز بر سر مظلوم پاکت ای ظالم

که دست فتنه ایام بر سرت تازد | درون سینه مجروح منما خراش

بدانکه روز جزا با تو سینه پردازد | اگر بحل نکند سائل ستمدیده

جزا دهنده ترا در جهنم اندازد | ز جورهای لئیمان منال عبد الله

که گر خسی بزند گرد کار بنوازد | ظلم اگرچه بسیار است بس ترا

وظالم اگرچه جبار است آخر در سر آید از کرده ها در آید کرده ها زنهار کسی را میازار تا در نمانی در آخر کار که الظلم ظلمات یوم القیمه سعی کن در نفی در هنگامه اگر بی انصاف نداند که انصاف چیست انصاف داند که بی انصاف کیست

ای ستمکار بیندیش از آن روز سیاه | که ترا شومی ظلم افکند از جا بجا

آنکه اکنون بتحقارت نگری جانب او | بشماتت کند آنروز بسوی تو نگاه

ای عزیز در ظلم مگشای از آه مظلومان حذر نمای که در ظلم کوشند از خدا بیخبر است و مظلومان را کوه بکوه دوانیدن مایه در بدر نیست سریع با ستم خرابی دین و دنیا است و ظالمان را غضب الهی در کمینگاه است

ای روی به بد نهاده رای تو بدا | رای تو بد است و ماجرای تو بدا

روئی دارد بدی که بر میگردد | هرچند که بد کنی برای تو بدا

موعظه ششم در بیان اهل فریفتگان دنیا و عاقبت حال آنها و اظهار خانی شدگان مرکز افلاک بزبان دل ارواح از مرقد خاک خطاب ایشان با عاقبت اندیشان ای عزیز برای قصد زیارت برادر خانها و نظر کن بدیده عبرت بگورستانها به بینی چند مقابر و مزار خفتگان نازنینان صد هزار که همه سعی کردند و کوشیدند و در پایه حرص و امل جوشیدند و مائده ها از نعیم خوردند و خمها پر زر و سیم کردند و کمرهای مرصع بر میان بستند و کلاه جواهر بر سر نشستند و بر تختهای زرین نشستند و سوداها کردند و سودها بردند و حیلها نمودند و نقدها ربودند و عاقبت مردند و حسرتها بردند و انبار خانها انباشتند و غم دنیا بر دل گذاشتند و تخم محبت دنیا بر سینه کاشتند و آخر رفتند و همه را گذاشتند ناگاه همه را بدر مرگ کشانیدند و شربت مرگ

از دست ساقی اجل چشانیدند | بی شناس جنازه و تو رسیده رو

مکن عمارت و بگذار خویش برا و بگذر | گر اشنیدی و دیدی که مرگ داد امان
ز خاص و عام و بد و نیک و از صغار و کبیر | اگر هزار بمانی اگر هزار هزار
بعاقبت ملک الموت آیدت بدر | ز گفت ناصر خسرو تو بشنوی بیدر
حذر همی کن ازین جور روزگار حذر | و چون مآل حال فریفتگان دنیا

چنین است که شنیدی و عاقبت کار و بار ایشان این است که دیدی پس از موت بیندیش و حجاب امل بردار از پیش و اگر نه وای بر تو و دوزخ ماوای تو بدانکه دوستان در خاک دعای ترا جویانند و بزبان حال گویانند که ای جوانان غافل و ای پیران جاهل گرد ما ندا که در می‌یابید و نمی‌آئید و بر حال و مآل ما نمی‌نگرید که ما در خاک و خون خفته‌ایم و چهره در نقاب تراب نهفته‌ایم و بر یک یک هفته از یاد شما رفته‌ایم و ما نیز پیش از شما بر بساط کامرانی بوده‌ایم و انبساط جهان فانی نموده‌ایم و دوستان دنیا کنید و عاقبت شربت مرگ چشیده‌ایم و از زندگانی و فا ندیده‌ایم تا خود دیده‌ایم و خبردار شده‌ایم و عمر بر باد فنا داده‌ایم و بر خاک عنا

افتاده‌ایم نه از اهل و عیال دیدیم مرحمتی و نه از مال و منال ما قیمت منفعتی همه قانعیم باین ندامت اگر دهشتی بودی قیامت اکنون باری انه باشی و نه فراشی نه سپاهانی نه تماشی نه نشایان حرفی و نه ندائی و نه امکان صوت و صدائی همه هستیم منت که ائی حظ ما از دنیا حرمانست و گوشت ما نصیب کرمانست وقتی که ما را امکان بود و کوهر مراد دکان بود نکردیم تمیزی و نجستیم چیزی در پریشانی افتادیم و بدان حال جان دادیم اگر ندارید چنون در ما نگرید کنون که روح هر یک می‌زارد و اشک حسرت میبارد و تعزیه حال خود مید ارد و حال ما پریشانیست و کردهای ما پشیمانیست روی آرید برو در حال ما کنید نگاه که نه از نام ما اثری و نه از اجسام ما خبری ابدان ما ریزیده و استخوان ما پوسیده خانمان ما خراب و مکان ما تراب و در بستر ما دیگری نایب و قیمان ما از خانه غایب رخساره ما بخاک آمیخته و دندانهای ما ریخته و زبان ما فرو بسته و دهان ما در هم شکسته و تمام اعضای ما زخم خورده و آتش حرص ما

افسرده مرغ روح ما از سر پریده و سبزهٔ حسرت از خاک ما
دمیده ما در خاک تیره و شما در خواب خیره ان فی ذلک لعبرة
لاولی الالباب و الیه المرجع والمآب

هر چیز که هست ترک میباید کرد
وز ترک اساس برگ میباید کرد
در قطع تعلق ز بدن راحتهاست
وز خواب قیاس مرگ میباید کرد

موعظهٔ هشتم در ترهیب از غفلت

و ترغیب بحصول زاد راه آخرت ای عزیز دنیا جای عبور است نه
شهرستان سرور رباطیست بی اقامت و بساطیست بی استقامت
زخم نیشش بمرهم است طلاق داده ابراهیم ادهم است خانه
محنت و بیداد است رانده جنید بغدادیست جرعهٔ جانسوز
تلخی است پشت پا زدهٔ شقیق بلخی است کرشمهٔ غفلت و بدنامیست
ملعون نظر بایزید بسطامیست خود پرستان دون همت را دیر است
مردود همت سلطان ابو سعید ابو الخیر است سر رشتهٔ مکر و فساد
جبلی است سرزنش یافتهٔ شیخ حقانی شبلی است دلاله کوچهای
مغروریست مکروه شمردهٔ شیخ ابو الحسن ثوریست متاع و مطاوع

تاثیرات پر حیلیست پشت پا زدهٔ معروف کرخیست هنگامهٔ بیداد
و شعوریست نفرین کردهٔ سفیان ثوریست گرمی بازار متاع پردا حیست
در خجالت ماندهٔ منصور حلاجست اسباب شقاوت را قانونست
قفا خوردهٔ عارف حق ذو النونست نا قبول طبایع اهل قبول است
سر رشتهٔ نفرتهای بهلول است بگذاشتهٔ اتقیاست و برداشتهٔ
اشقیاست هر که طالب اوست دلیل و زبان عذر او کلیل و اهل
عبرت را این آیت دلیل که قل متاع الدنیا قلیل و الآخرة خیر و ابقی

بر در که او ز گنج و گوهر مطلب
از دوست بضاعتی محقر مطلب
در دولت دنیوی بقا نیست ترا
جز دولت اخروی ازین در مطلب

ای عزیز دنیا بازیگاه کودکانست و عادت و شیوهٔ او آنست
که پیوسته خویشتن بیاراید تا مردان را بیازماید پس نشان خردمندی
آنست که دل از دنیا برداری و اسباب غفلت بگذاری و پیش از
رحلت دنیا حاصل کنی زاد عقبی که دنیا را ثباتی و بقائی نیست و
آنرا با هیچکس وفائی نیست ای عزیز قیامت را فراموش مکن و از

معصیت در باش و در جنت کوش	اگر در ظلمتی اینک سپر جنت
حساب امروز کن فردا چه حاجت	هم اکنون حکم کل من علیها
بپاشند از تو اینک تخت و تاجت	بکنج تخته تابوت خسپی
بخواری کر بود تختی ز عاجت	کنون از حق فراغت طلبائی
بکورائی بدانست احتیاجت	ترا پرهیز باید چند کاهی
که فاسد گشت از عصیان مزاجت	کسادی در فساد افکن ز توبه
که چون فردا شود مینی رواجت	ز نخ فسق و زرق ای پیر انصاف
بکم فضل خدا باشد علاجت	ای عزیز چون همیشه مرگ ترا

در کمین است و مقام تو در زیر زمینست و بازگشت تو بسوی رب العالمینست
تا چند غم دنیا بر دل و از آخرت غافل بروز در خنده و شب در خواب
دل در غفلت جان و تن در جمع اسباب اندران گور همه حسرتست
و بیرون همه عبرتست مقام حسرت و عبرت چه جای عشرت است

دلا در کار خود مسکن نظرها	که در راه تو می بینم خطرها
گشا از خواب غفلت چشم سرّا	بگوش هوش تو گویم خبرها

نکر

نکر در خلق گورستان فکنده	ز رنگ تیر فنا جمله سپرها
بیا شاهان همه رویند در خاک	کز ایشان در جهان مانده اثرها
معاصی زهر قهر است و نموده	بکام نفس تو همچون شکرها
گذرگاهست این دنیای فانی	نماند مرد عاقل در گذرها
چو در پیش است مرگ ای پیر انصاف	تماشای جهان کن در سفرها

موعظه هشتم در بیان راهبران مطلوب و گمراهان مغلوب و قبول حضرت عزت و توفیق هدایت و نشان اولیا و درویشان با صدق و صفا

ای عزیز بدانکه حضرت عزت انجهان را محل اسرار گردانیده و ودیعت هر سرّی بمکنونات رسانیده پس از آن پرده‌های حجاب انگیخت و سرهای نقاب آویخت و بعضی از موالید بر عناصر و بعضی از اعراض مستعرض جواهر تا بریاضت معلوم شود که طفل طبیعت کیست و اهل شریعت کیست و پیر بار رسیده کیست و طفل کار دیده کیست پس در دل آدمی چراغ معرفت برافروخت و علوم اسرار و صوار کیفیات بدو آموخت اما انکه اهل هدایت بودند بحکم دلایل برحمتش

آمد میدیدند و هر حجابی که در راه می‌افتاد میبریدند لاجرم چون هوا
بریاضت دور کردند و نفس را بمجاهده مقهور کردند درون پرده‌ها هر جا
خواستند شتافتند اما آنان که اهل ضلالت بودند نمودند لیک
ایشان ندیدند و اگر دیدند نشناختند بر نقش گرمابه عشق باختند
و بر سر شادروان کمند انداختند چون درنگرستند نه از طریقت
اثری دیدند و نه از حقیقت خبری شنیدند نه از فعل خود شرمی نمودند
و نه در راه وفا قدمی نمودند مگر بغلبه مغلوب شدند و خود از دین
محجوب شدند پس وظیفه سعادتمندی دانش آموختن و پیش اندوختن است
تا آنچه پیش آید بدلایل بداند و هر حجابی که در راه افتد بدراند پس از
آن بریاضت هوا از خود دور کند و نفس را بمجاهده مقهور کند تا بهیچ
غلبه مغلوب نشود و از دین محجوب نشود و اگر از مقبولان باشد در
این راه فبها و اگر از مردودان باشد العیاذ بالله چه حضرت حق
سبحانه و تعالی بعضی را بدست قبول برداشت و برخی را در نقاب
رد و قبول بگذاشت پس کسی را که حق توفیق نداد و راه ننمود

آوردن انبیا و راه نمودن اولیا او را چه سود و نشان وارد
چیزاست اول سعادت و آخر شقاوت و چون سعادت و شقاوت
از ازل است از معصیت چه جای خجلت است اگر چه والذین جاهدوا در
قرآنست اما قلم رفته را چه درمانست قدر جبر پیداست و جبر قدر
پنهان راه قدر معمور است و راه جبر ویران تو مرکب در میان آن
دو میدان سخن از اول و آخر مشنو که میگویم بظاهر کار که بحسن عملست
نگار در قبول ازلیست سالک را در این راه دل آگاه باید از همه جز
او که نشان سالک این است و علامت بر خود مالک همین است
بدانکه پیری کردن ملامتیست از غیب خبر دادن منجمی است خلق را
در حق سپردن غمازیست زخم باطن کردن جلادیست راه ملامت
رفتن بدخواهیست اسرار معرفت فاش کردن رسوائیست امید عطا
و طمع ثواب داشتن دکانداریست صبر کردن با او برابر است
کرامات فروختن سگی است کرامات خریدن خریست کرم کردن
سقائیست خود را از بان شکستن غنائیست یاد کردن بزبان غفلتست

اندیشه کردن جاسوسی است خاموش بودن ناموسی است نعره
زدن غایت دلتنگی است شادی کردن نهایت سبکی است اندوه
خوردن گران جانیست اخلاص ورزیدن خلاص جوئیست ایثار کردن
دوستی است بهشت جستن متکبریست تواضع کردن بیچارگیست مریدی
خونخوارگیست تکلف کننده متعدیست تصرف در تصوف کافریست
خرسندی و ناهمتی است در پیش رفتن جاه طلبی است در برابر رفتن
بی ادبی است باز پس رفتن بلعجبی است زیرکی بیخودیست افکاری
بی نشانیست نام این راه زندگانیست منتهای این میدان مفلسی است
متکای این پسند بیکسی است با آب و خاک نیامیدن مردیست آخر
کار و بار خاکساریست راستی رستکاریست این سخنهای پیر انصار است
نشان اولیا آنست که بخیلت نبرند و برحمت نخورند و باجبار نشوند
و بمزد کار نکنند و از توبه دست باز ندارند و بر خدای سبحانه
هیچ نگزینند و خنده نکنند مگر به تبسم و از دوستی دنیا و جاه اعراض
کنند و ایشانرا چهار طمع بخلق نباشد طمع مال و طمع جاه و طمع دعا

وطمع ثنا و مطاوعت کسی کرده باشد که مطاوعت وی مسلسل باشد
با حضرت مصطفی صلی الله علیه وآله بدانکه راه معنی را نمودم و در حقیقت
کوشیدم هرچه کردم باز گو نخواستم نمود از پیدا پنهان نخواستم
بود پیدایان درویشانند و آنها آنانند که اگر فوت شود از ایشان
گنجها بدیشان نرسید رنجها نه آنچنان مردانند که با نهار وی از
دوست بگردانند هر یکی را سجودی و شهودی و نمازی و نیازی
نه در شهر شادمانیشان توقفی و نه بر فوت کامرانیشان تاسفی اگر
محنت دهد صبر جویند و اگر منت نهد شکر گویند همه هوشیاران
مستند و بیداران خسپند و غنی دلان تنگدستند نه بر شادیانی
دل بستند و نه از فوت کامرانی خستند و راه گویان هوا بر بستند
پاکانی اند که از هستی و نیستی برستند و از قفس ما و من جستند قرابه
حب جاه شکستند و در حرم لی مع الله نشستند شبها بر فلک
طاعت جهند و روز بر سریر قناعت شاهند نه شیخ گویند خود را
نه مولانا تبتغون فضلا من الله و رضوانا همه تن شمعند که او را

پست نیست کارشان همه سنگ که هیچ زشت نیست پیشه ایشان
ذکر دایم و اکثر اوقات صائم و آسمان ببرکت دعا ایشان
قایم و زمین از اهلیت دل ایشان قایم دلهای ایشان از غم
الوهیت خون و الف قامتشان از بیم قیامت چون نون انحطاط یافته
الهیانند و در بحر عشق ماهیانند با وجود آنکه هر یک قطب راهند

از یکدیگر دعای خیر میخواهند — خنداقومی که داد بندگی را داده اند
ترک دنیا گفته اند و از همه آزاده اند — روزها با روزها در گوشها بنشسته اند
بار شبها در قیام بندگی استاده اند — نفس خود را قهر کرده روح کرده بر فتوح
زاد تقوی بر گرفته بهر مرگ آماده اند — طرفة العینی نبوده غافل از حضرت ولی
سیلها با انیمه از دیدها بگشاده اند — یکزمان از نوحه همچون نوح فارغ بنشسته
همچو یحیی گوییا از بهر زاری زاده اند — ز آب تاب تب الی الله غسل کرده ایشان
روی خود بر خاکپای سجده بنهاده اند — دنیا گوینداز آن لبیک عبدی شنوند
جمله سرمست الست از جرعه این باده اند — راحتی دیدند و ذوقی یافتند از انس و جان
روز و شب در کنج خلوت بر سر سجاده اند — تا بدنیا آمدند از کلبه کتم عدم

سوی حضرت خبر نیاز و ناله نفرستاده اند — پیر انصاری تو میدانی که ایشان کیستند
فرقه بی کر و فر و زمره دل ساده اند

موعظه نهم در بیان آنکه تصوف چیست و عارف کیست

ای عزیز تصوف چیست کار کردن و مردانه خواستن
رنج بردن و باز ناگفتن از دوست حکایت ناکردن و با دوست شکایت
ناگفتن عارف را از دنیا عار است و آخرت در نزد او خوار است
او را با این و آن چکار است از عارف در جهان نشان نیست از زبان
که عارف انشان دهد در هیچ دهان نیست از چه نشان دهد آن خبر
که در جهان نیست صوفی آنست که بی نشان است لم یزل شو و بی
نشان است امروز نهان و فردا پنهان است پوشیده میدارد این
راز را که فردا نه وقت بیان است اگر سر این کار داری برخیز و قصد
راه کن نه زاد برگیر نه کس را همراه کن جوانمردی بر خود بسجل کن
و جوانمردان را آگاه کن عاقبت را نیاز دار و سخن را کوتاه کن
عارف یکیست از صوفی چگویم که کیست او نه آدمیزاد است و نه
آدمی است زاهد بهشت بنازد و عارف به دوست از صوفی

چگویم که خود همه اوست دانی که زندگانی تمام کدامست آنکس که
همیشه بی نام است واز حق بر دل او پیام است و در دل ذکر دوست
بر دوام است دنیا او را دام است و عقبی دانه او نه مشغول دام است
و نه دانه انتظار را طاقت باید و ما را نیست و صبر را فراقت باید
و ما را نیست هر کوه که برآورده مهر اوست ما موئیست و هر آب که
نه از دریای اوست همه خونست اگر پای داری در بند او دار و اگر
سر داری بسته او دار هوشدار تا ازین در نیفتی که اگر از بهشت
بیفتی به از آنکه از گوشه نظر افتی اگر یک کس از دوستان او
قبول کردی بهشتی و اگر یک کس ترا قبول کرد بوی پیوستی سخن
حلاج شنیدم نه قبول کردم و نه انکار من نه صرافم مرا با رد و قبول
آن چکار انکار مکن که شوم است انکار کننده محروم است سیل
در بالا و من در هامونم همه دردمنداند که من چونم بارکش باش نه
بار نهنده تحت حکم باش نه حکم کننده نفس بت است و قبول خلق
زنار خلق را در سپردن دوای آن تنهائی نه ما را با خلق صحبت و نه

خلق را از ما جدائی بسا کس که از ما هزار فرسنگ دور است بمعنی
در حضور و بسا کس که زانو بزانوی ما دارد و هزار هزار فرسنگ
دور خود را بمعنی نزدیک آر و راه قرب صوری بسپار که نزدیکی
ظاهر گرانی دل دوستانست و قرب باطنی درد را درمان است
این کار بخدمت یابی و دل ادب اگر جان ما در سر انکار برآید شاید
انکار ما را جان می افزاید بکوش تا جان زنده شود تن رانده شود

دلت از دنیا برکنده شود — چون جان تو از علم یقین زنده شود
تن در سر انکار تو رانده شود — توفیق درین هر دو چو گردید رفیق
میدان که دل از جهان ترا کنده شود

موعظه دهم در مراتب بندگی و نیاز

و اینکه بی اینها هیچ مرتبه ندارد و نماز و عبادت باخلاص و صدق نیت
اختصاص و راضی بودن بقسمت و رنج نکشیدن در زیادت و جهاد با
نفس مکار و تخلیص از دست آن غدار ای عزیز چون با دنگری ترا
نازنده و چون بخود نگری ترا نیاز به هر که نیاز برد او برد توانگرش سازد
و هر که نماز برد او کند عزیزش گرداند در لطف و کرم باز است و ترا

اینهمه غفلت و نازاست تو راه رفته از آن نموده اند ورنه که در
این در که درش نگشوده اند اینکار نه بروزه و نمازاست بیکسی و
نیازاست طاعت باخلاص و صدق نیکوست واگرنه چه آید از مغز
پوست ای زاهد خود بین که نه محرم راز چندین بنماز و روزه خویش
مناز کارت ز نیاز میگشاید نه نماز با آن چه بود نماز بی صدق و
نیاز نماز کردن کار پیرزنانست و روزه افزون داشتن صرفه
نان است و حج نمودن تماشای جهانست نان دادن کار مردانست
آن شنیدی که حیدر کرار کافران کشت و قلعها بگشاد
تا ندادان سه قرص جو بفقیر هفده آیت خدایش نفرستاد
داد کوه است و نمازگاه نماز را بدرگاه دادار پایگاه از این تفاوت
وآه دو آهن است از یک کارگاه یکی نعل ستور و یکی آینه شاه تا بش
تا گرد از مصاف بر نشود و سوار از پیاده ممتاز نگردد هر که نور اخلاص
یافت از ریا خلاص یافت طاعت بریا آراسته چون جامه بعاریت
عاریت خواسته با دشمن ظاهر جنگ کردن آسانست کار با دشمن

باطن است که قصدش با ایمانست ای عزیز از پشیمانان یاد کن و از
طاعت خود آباد کن بنگر که همراهان کجا شدند و چرا از توجه آشفته
دی کجا رفت و امروز کجا میرود کار دین نشمار دینه ماند مصاحب
دیرین شد صحبت دیرینه ماند نماز را قضا است و صحبت را قضا نیست
نماز را بحقیقت قضا توان کردن قضای صحبت یاران نتوان کردن
چون باد مباش که با هر خس آویزی چون خاک مباش که بر سر اهل بر ریزی
چون آب مباش که با هر جنس آمیزی دین در سر درم مکن دل در
سیر شکم ای پارسای دین فروش دین خود را بلقمه مفروش اگر در
آخر الزمانیم سزای آنیم که روز و شب در عصیانیم هشیار باش که عقبه
بس باریکست کم خفت که گور بس تنگ و تاریکست کرامات بر آب
رفتن است کرامات عین حقیقت گفتن است بهار به است بهار تن
بهار جان بهار دل بهار تن ادبست بهار جان تقاست بهار دل
وفاست در این راه تنی باید مرده و جانی از غصه ایام برکنده
ای جان تو در پی هوا گشته گرو بنشین بی کار خویش و بشمار دو

زیرا که نمی‌خرند در رشته عشق — صد جان بسطر معد پس بدو جو
عام بر آنند که تا دعا نبود اجابت نبود خاص بر آنند که تا اجابت نبود
توفیق دعا نبود دنیا نه سرای ایستست و نه جای نیست اگر آسایش نیست محنت
آنهم آزمایش است دنیا را اگر دوست داری بده تا نماند و اگر دشمن
داری بخور تا نماند چون روزی تو از روی دیگران جدا است این همه
سعی بیهوده چرا است مهر از کیسه بردار و بر زبان نه مهر از انبان بردار
و بر ایمان نه آنچه از آن ماست از ما نگردد و آنچه از ما نیست بهر ما نگردد
طمع از هر که کردی اسیر او گشتی منت بر هر که نهادی امیر او گشتی بیخ
مردم از سه چیز است از وقت بیش میخواهند و از قسمت بیش میخواهند
و از دیگران آنچه بیش میخواهند — ای دل بقضای ایزدی راضی باش
نه در پی مستقبل و نه ماضی باش — رزقت ز ازل بکم و بیش مطلبی
هر ده بتو کی دهند خود راضی باش

موعظه یازدهم در معرفت فضایل
محموده و شمایل مسعوده و اتقاع شیم رضیه مرضیه و اتراع سیر رذیله
غیر مرضیه بدانکه ای عزیز ده خصلت شعار خود سازد در دنیا و آخرت

کار خود سازد با حق بصدق با نفس بقهر با خلق بانصاف با بزرگان
بخدمت با خردان بشفقت با درویشان بسخاوت با دوستان
بنصیحت با دشمنان بحلم با جاهلان بخاموشی با عالمان بتواضع
در خانه اگر کس است یک حرف بس است — دوازده چیز باید تا حق پرستی را
شاید جود بی حاجت صحبت بی آفت موافقت بی عداوت دیده
با امانت نشست بسلامت گفتن با سلامت شناخت بی جهالت
حکم راست بی اشارت نفس بی خیانت لقمه با صیانت همت صاف
و دل پر هدایت شب و روز در عبادت تا کار آخرت گردد کفایت
مؤمن به سه چیز بخدا تعالی منزل گیرد با دب تن بسخاوت
نیاز زدن خلق مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن که در شریعت ما
غیر از این گناهی نیست اصل ایمان چهار چیز است خوف و رجا
و حب و یقین اگر خوف نبودی ایمن بودی و ایمن بودن از خدا تعالی
کفر است و اگر رجا نبودی ناامید بودی و ناامید بودن از رحمت
خدا تعالی کفر است و اگر حب نبودی بغض بودی و خدا تعالی را

دشمن داشتن کفر است واگر یقین بودی شک بودی ودر خدا [illegible]
شک کردن کفر است هر که از سه چیز رسته است از همه بلا با جسته است
از غم حسد و عذاب حرص و بیم درویشی بر هر مؤمن شش چیز واجب است
دو بر زبان و دو بر دل و دو بر تن اما آنچه بر زبانست ذکر خدا تعالیست
و سخن نیکو و آنچه بر دلست بزرگ داشتن امر خدا تعالیست و شفقت
بر خلق و آنچه بر تنست طاعت خدا تعالیست و رنج برداشتن از خلق
چهار چیز مکن که نشان بدبختیست ناشکری در نعمت بی رضائی در قسمت
کاهلی در خدمت بی حرمتی در صحبت بر سه چیز اعتماد مکن بر دل و بر عمر
و بر وقت دل رنگ پذیر است و عمر در تقصیر است و وقت در تغیر است
خدا تعالی بنده را سه چیز داد زبان و دل و تن و فرمود که مرا بزبان
یاد کنید و بدل دوست دارید و بتن خدمت نمائید تو بزبان
فضولی گوئی و بدل فراموش کنی و تن او را خدمت کنی [illegible]
بزبان استغفار کن و بدل اعتبار کن و بتن افتقار کن بر زبان حکمت
و بر دل ندامت و بتن امانت و بزبان ذاکر و بدل شاکر و بتن صابر

و بزبان ناطق بدل صادق بتن سابق بزبان لطیف بدل ضعیف بتن
ضعیف بزبان ستایش بدل نمایش بتن گدازش بزبان حمد و ثنا
بدل خوف و رجا بتن عافیت از بلا بزبان قرآن و بدل ایمان و بتن
فرمان هر چیز را گوهریست و گوهر مسلمانی شش چیز است یکی آنکه
چون درویش شوی خود را در پیش خلق توانگر نمائی دویم چون بیمار
شوی خود را در میان خلق تندرست نمائی سیم بزهد و عبادت مشغول
باشی و خلق را از خویش کاهل فرا نمائی چهارم خلق هر چند با تو عداوت
نمایند تو با ایشان شفقت و نصیحت کنی پنجم بوقت هستی و بوقت نیستی
یقین را درست داری ششم همه خلق را از خود بهتر دانی در راه حق را شناسی
چهار چیز باید تا سلوک این طریق را شاید اول علم دویم ورع سیم یاد حضرت
او چهارم وجد آنکه با علم نبود جهل او رهبر او بود و آنکه با ورع نبود عاقبت
کار او وبال بود و آنکه با یاد او نبود کافر نهانی بود و آنکه با وجد او
نبود دل او مرده بود رضای حق در سه چیز است اول شکستن هوا
دویم از پیش برداشتن دنیا سیم گم کردن خود در طریق خدا دنیا کسی

دست بگیرد یا بسگی ده که پایت بگیرد اگر راه پاک است از دغدغه
چه باک است نه دریا بدهان سگ ناپاک شود نه سگ بصحبت دریا پاک
شود بدانکه در سخاوت چون باد باش که بهر کس وزی و در شفقت چون
آب باش که بهر خس آمیزی اما در صحبت وحشی باش که با هر کس نسازی
نشان زهد چه چیز است کوتاه کرفتن امل حقیر کرفتن عمل نزدیک دیدن اجل
ای بسا کامی که از ناکامی برآید حق سبحانه بعضی را بدست قبول بر
داشت و بعضی را بگذاشت حبشی زاده سیاه در بهشت و قرشی
چون ماه در کنشت طوغان شاه بخدمت شیخی درآمد و بقدم او در افتاد
گفت ای مقدم شوارع طریقت و ای یگانه جهان حقیقت خدای تعالی
بر من رحمت کند یا نه شیخ فرمود ای از یکقطره منی در ترازوی قیمت چند
منی هان بکس کمان مبر که از کمان خود برخوری طوغان شاه گفت
که مرا نصیحتی کن شیخ گفت ایدوست هر که مولی طلبد ترا نصیحت بکند
و هر که ناصح امین بود ترا نصیحت بکند باران از سنگ دریغ نیست
و صحبت از ناپذیر دریغ است کسی را که حق توفیق نداد آمدن اولیا و را

نمودن انبیا آهنی بود در کوره متاب و دانه بود در شوره بی آب از
خشم و رضا چه سود ای زاهد فمن یضلل الله فما له من هاد هر یکی را
رنگی و جهی داده سلطان ازل هر سری را سرنوشتی کرده دیوان
ازل احتیاط با چه سنجد پیش تقدیر آله چون ترا چون کوی چوکان
کرده چوکان ازل هر چه کاری در بهاران تیرمه آن بدروی
تا چه تخم انداخت اول دست دهقان ازل آنچه باری خواست آنشد
پس بطلان میزنم مشت جد و جهد ابر روی سندان ازل تا ام
سیری نیابد دایما جایع بود هر دل و جانی که جایع ماند در خوان
ازل غیر تسلیم و رضا انصار یا تدبیر چیست عقل را عاجز کند گو
مرد میدان ازل اگر تو خالق را بشناختی بدر خلق نپرداختی نام
تو نام توانگرانست و در کیسهٔ تو دانگی نه و دعوی هزار دستانی
میکنی یارای بانگی نه از خراب خراج نخواهند نه هر که بر خود بندد
خود خندد تو پنداری که همه جانند نه کالبد بیجانند مینداز ند که
دارند باشند تا پرده بردارند خرقه با دل پراکنده چون تخم بود

که بر سنگ افکنده لقمه خوری بر جائی صحبت کنی هوائی زنی مرد سودائی

ای طالبی که دعوی عشق خدا کنی	از غیر او نظر بمحبت چرا کنی
از جستجوی خلق تو بیگانه شو اگر	خواهی که دل بحضرت او آشنا کنی
خاکی که شور و لوله در آسمان فکند	آدم که تو ز بهر خدا یک ندا کنی
ملک دو عالم از تو شود گر ز روی عجز	خود را فدای خاطر یک بینوا کنی
انصار یا چو روز شوی و شب از شبی	خود را بعجز بر در سبحان گدا کنی

این کار بدل آگاهست نه بدستار و کلاهست بر کار باش که کاروان بر سر راهست اگر واپس مانی کس را چه گناهست ایکار بفعل قویم آ... باین غافل مشو که خدا کریمست بر گناه دلیری مکن که حق صبور است و خود را غرور مده که خدا غفورست شبی برخیز و قیامی نمای که تا قیامت دستت گیرد دوش اگر از تو بغفلت گذشت امشب یکی را دوش بر گیر و زاد بر گیر که سفر نزدیکست از ندامت چراغی برافروز که عقبه بس باریکست ایمن مشو که هلاک شوی ایمن آنگه شوی که با ایمان بخاک شوی بیدار شو که هنگام طاعت بیگاه میشود اول هشیار شو که

آخر بیاد میشود غافل مشو که مرکب مردان مرد را در سنگلاخ بادیه شهار بریده اند نومید هم مباش که رندان باده خوار از یک نگاه گرم بمنزل رسیده اند نعمت خوردن بشکر لذت انچنانیست و محنت کشیدن بصبر بلاک جاودانیست خوشخوئی زمانیست از رحمت الهی در پی صاحب آن که میکشد او را فرشته ثواب بسوی بهشت جاویدان و بدخوئی مهاریست از عقوبت پادشاهی در پی صاحب آن که میکشد او را شیطان عذاب بسوی نیران گر بصورت ملکی یا بلطافت حوری تا بمعنی نرسی از همه دلها دوری حسن خلق است که از خلق بماند جاوید حسن ده روزه چه باشد که بدان مغروری

موعظه دوازدهم در امر باوصاف حمیده و منع از اوصاف ناپسندیده

ای عزیز بدانکه بهترین کارها شناختن حقتعالی است جل جلاله اول خدا را باید شناخت که اول چیزها اوست اگر همه نبندند او بدهد و چون دهد کس نتواند که بستاند و چون او ندهد کس نتواند که بدهد او را نگاهدار تا او ترا نگاه دارد و عمر را در پرستش او خرج کن

که حساب خرج او خواهد خواست و دلیل راه علم و نمایندهٔ صراط مستقیم
حق سبحانه را دان عقلا را مباش شمر پیغمبر را زنده دان قرآن را
امام دان نماز و روزه و حج و زکوة نگذار و غزا کن و حق تعالی را
فراموش مکن و صبور باش تا مراد بری و در هر کاری یاری از خدا
طلب سرمایه عمر را توحید شناس و تقوی را بنیاد آن دان اعتقاد
خوب را گنج بیزوال دان خوی نیک را برای مردم اهل دار بر نیکو
کاریها بهانه جو مباش منت بردار و منت منه ناسپاس و بی همت را
بخود راه مده نان هر کس مخور و نان خود از هیچکس دریغ مدار دل و
جامه را پاک کن بر پیره زنان اعتماد مکن مخنثان را در خانه راه مده
وفا از مردم آتی جوی که اصیل هرگز خطا نکند توفیق هدایت را از
جانب حق تعالی دان با مردم فرومایه منشین خویشان درویش
را دل خوش دار بدترین عیبها بسیار گفتن را دان عمر را شتابنده دانی
تا آخر سال بیاموز و بیاموزان علم اگرچه دور باشد بطلب تا سنت
عمل کرده باشی کم گوی و کم خور و کم خفت باش در سختیها صبر را پیشه

گیر بر شکسته و ریخته و گذشته افسوس مخور بدانچه در دست داری
شادمان مباش و آنچه از دستت رفت غم و دریغ مخور زندگانی
عاقبت را شناس تمام زیرکی عاقبت شناسی را دان از آسمان
سخن را برگزیده دان عمر را غایت دان تندرستی را غنیمت دان
اجل را در هیچ حال فراموش مکن از مرگ امن مجو و بعمر تکیه مکن بسیم و
زر دین مفروش و از دیو عشوه مخر آنگاه بترس که ایمن باشی از فقر و
درویشی فخر کن نهان خود را به از آشکار دار ندیم جهاندیده را بگزین
با ستیزه سخن مگوی و خاموشی گزین کس را بخصومت و جنگ وعده
مکن از فرمانبرداری نفس حذر کن مال را فدای تن کن عقوبت
باندازه گناه کن دوست را تواضع بنده کن بر زاهد جاهل اعتقاد
مکن در سخن صواب اندیش باش کس را بافسانه مگوی و نشنیدنی
اگرچه زیان افتد قول از راستی باز مگیر تا نخوانندت مرو آنچه نخری
مفروش درگذر تا درگذرند آنچه ننهاده بر مدار ناکرده بکرده مکار
در آزمایش بکوش بندهٔ حریص مباش خفتهٔ غفلت مشو از گناه

لاف مزن از درویشی مترس از داده خدا تعالی بخور تا کم نشود که او
جلّ و علا بخشنده است و سودی که آخرش زیان باشد گرد آن مگرد
پس از برای مال پامال مکن از برای اندک چیزی خود را بیقدر مکن عزت را
از هیچ سزاوار باز مگذار خود را اسیر شهوت مساز در سفر خوی خود را
از آن خوشتر دار که در حضر داشتی اگر صلح بر مراد نرود آماده جنگ
باش کاری که بصلح بر نیاید دیوانگی در او باید دشمن اگر
چه حقیر بود از او ایمن مباش از دشمن خانگی بسیار بترس با ناجنس
سفر مکن بر اندک خود قانع باش امانت نگهدار تا توانگر شوی
نمام و دروغگوی را بخود راه مده اگر در بند خیر کسانی خود را بنده
ایشان مساز گمان مردمان در حق خود خطا مکن در هر جائی که باشی
گستاخ مباش که خدا تعالی با تست در مهمات ضعیف رای و
پست همت مباش عهد را در حالت سخط و غضب نیکو نگاهدار
چون مال و جاه یابی از خویشان باز مدار دوستی دلها از خاموشی
و کم آزاری دان مکن کاری که نباید کرد چیزی مگوی که عذر باید

خواست سود هر دو جهان خاموشی دان حرمت ابرار مال از
از سلطان جابر و قاهر بر حذر باش و اندک نوازش او را بسیار دان
عفو از هیچ سزاوار دریغ مدار راست گوی و عیب مجوی راست
بدروغ ماند مگوی نخست اندیشه کن و آنگاه بگوی با هیچ بدی
همداستان مباش بلا را بصدقه دفع کن اگر مجال بود هنر با
عاقلان کن پیران کار دیده را حرمت دار از آموختن علم و پیشه
عار مدار کار از خود چنان نما که از آن در نمانی جرم و بهتان بر
کسی منه تا انفعال بتو باز نگردد و معیوب را دشنام مگوی و مگوی با
کسی چیزی که او را شنوائی نشنید چون خود را شناختی بزرگ
طاعتی دان جمع مال را اقبال دان و خرج ناکردنش ادبار عیبی
که در تست دیگرا از ملامت مکن طاعت نکرده دعوی کرامت مکن

عیب کسان منگر و احسان خود | دیده فرو کن بگریبان خود
آینه روزی که بگیری بدست | خود شکن آن روز مشو خودپرست
خویشتن آرای مشو چون بهار | تا نکند در تو طمع روزگار

دوستی با دوستان و یاران موافق کن که دوستی یاران پیاله
و نواله را بقائی نباشد خود را از همه کمتر دان بیهوده گوئی را
همه آفتها دان دوستی نمودن دشمن را دوستی مدان کسی را که
بتو کارش بر آید مترسان خلق را بخیر خود امیدوار گردان سخاوت
راست کردن وعده را دان توانگری را مطلق خرسندی دان رضا
دادن بقضا و سر معاصی دان نفاق را بیدانشی دان صحبت و
عافیت را از حق تعالی عطای بزرگ دان نسیه را مال مدان دلیر
بی سلاح را نادان تجارت در هیچ مجلس منگر در هیچ مجلس بچشم
حقارت نظر مکن تا در تو هم بدیدهٔ تحقیر ننگرند زیرا که هر که
هست ز درویش و پادشاه چون نیک بنگری یکی اصل و جوهرند
تفضیل پس میانه این هر دو جنس چیست در خورد و خواب چون
همه با هم برابرند جود و سجود چون بگذشتی از این دو کار باقی
هر آنچه هست را انعام کمترند دنیا پرست مباش که دشمن خدا
را پرستیده باشی از تقوی زاد آخرت بساز بر طاعت حریص

باش و بر آن تکیه مکن بر پایان حسن عمل اعتماد نیست سعی طلب
بسایه لطف خدا رود تن را در دریای آز و غرق مکن تا بتوانی بنای
خود بر خلق عرضه مکن زبان را بدشنام عادت مده بنعم کسان شادی
مکن محال هیچ تاویل باور مکن در جایگاه تهمت مرو بنده که فرزند خود
در خانه نگاه مدار با ناکس کاری مگوی که نتواند کردن آشنائی را
که مشوب بود گرد او مگرد از غماز چشم وفا مدار هر که از ملامت نترسید
از او بگریز بتر خود با زن مگوی بیمار و نادان و مست را پند مده شغل اگر
چه خورد بود بنا آزموده مفرمای دوستان را از عیب ایشان آگاه
کن از دوستان نیک بیک جور و جفا کرانه مگیر از دوست عیب نیاید
اما چشم دوست بر عیب نباید چون بخانه کسان در آئی چشم را صیانت
کن مردم را بمعاملت بیازمای آنگاه دوستی کن مردمان را اگر
زبانی تقریب با صاحبان دولت مناکحت مکن که کم از آن آئی بدارا
طعنه مزن ملک را بوزیر خدا ترس مضبوط دار شریعت را تن شمار
طریقت را دل حقیقت را جان رعیت بی اطاعت را رعیت مدان

درجهانگیری سلاح از سخاوت و مدارا ساز بعیب خود بینا باش
ناسجائی بر پی مشورت با دشمن مکن و چون کردی حذر کن حذر کن
آنچه دشمن گفت آن کن که بر زانو زنی دست تغابن گرت
راهی نماید راست چون تیر از آن بر گرد و راه دست چپ گیر
چون کردی هرچه گوید شنو خود را از معتمدان گردان تا همه بتو اعتماد
کنند بزیارت مردگان و زندگان برو راحت از رنج طلب خلق را
دوست دار و مال با دشمن دار در آن کوش که تا زنده شوی دست
می جنبان تا کاهل نشوی روزی از خدا تعالی میدان تا کافر نشوی
هر که او تخم کاهلی کارد کاهلی کافریش بار آرد صحبت با خردمندان
دار پا از گلیم خود فراز مکن بظاهر کس فریفته مشو با نیکان برای
گیر از معصیت بگریز اگر داری مفروش اگر داری خاموش اگر
داری مگوی و اگر نداری دروغ مگوی چون پیش بزرگان نشینی
همه گوش باش و چون سخن ایشان گویند تو خاموش باش سر
عمر مغتنم شمار و نجات نفس در عبادت جوی همه وقت مرگ را یاد کن

سلاح از علم ساز از آموختن علم ننگ مدار نادان را زنده مدان
نفس خود را امر او مده که بسیار خواهد خود شناس را پیر و بزرگ
دان در همه کار یاری از حق طلب نما از دشمن دوست روی حذر کن
از دشمن دوست رو بپرهیز چون هیزم خشک از آتش تیز از نادان
مغرور اجتناب کن نادیده و ناشنیده مگوی بر عیب خود بینا
باش و عیب کسان مگوی اندر حق تصرف آغاز مکن چشم
بد خود بعیب کس باز مکن تیر دل هر بنده خدا میداند خود را تو در
این میانه انباز مکن از قول راست بر مگرد در جواب سخن تعجیل
منما ای ناپرسیده مگوی خود را بازیچهٔ دیو مساز در نهان بهتر از
آشکارا باش اندک خود را از بسیار دیگران دان غم بیهوده مخور
دوستی خدا را درکم آزاری شناس خود را از حال خود غافل مساز
سعادت دنیا و آخرت در صحبت دانا شناس بطاعت خود مغرور
مباش سخاوت پیشه کن عمل خود را بزبان میار منمای و مشنوان
عمل خویش را بخلق زیرا عمل نهفته زهر چشم و گوش به از طاعتی

که بهر فریب خلایق است آواز چنگ و زمزمه نای و نوش
نشنیده که پیر هراتی چه گفته است بنگی فروش شهر بنگی فروش
از نادان دامن فراهم کش با جهال منشین سخاوت پیشه کن و فخر
بفقر نما بحکم خدا راضی شو آنچه بخود روا نداری بدیگری روا مدار
اگر شادی خواهی رنج کش اگر مراد طلبی صبور باش تواضع
پیشه کن از خود لاف مزن و نیکوئی خود مگوی عیب است
بزرگ بر کشیدن خود را و در جمله خلق برگزیدن خود را از مردم
دیده باید آموخت دیدن همه کس را و ندیدن خود را نکوئی
کن تا در یابی دل کس را بسخن سخت رنجه مکن بنده حرص مباش در نقد
دولت مشو مال را عاریت دان تندرستی را غنیمت شمر بدانکه
هزار دوست کم است یک دشمن بسیار از مردم نو کیسه وام
مکن حرمت خاندانهای قدیم نگاهدار بتوانگری فخر مکن از تعصب
دور باش زبان را از فحش نگاهدار در غیبت همان گوی که در روی
توانی گفت نیازمندان را سرزنش مکن درویشان را نا امید مساز

حاجت

حاجت برادران دینی را کار بزرگ دان نکوئی خود را منت بر زبان
میار مردم را در بدی مدد مکن وفا از جوانمردان طلب نمای
جوانمرد دریاست و بخیل چون جوی دراز دریا طلب نه از جوی جامه
و پلاس پشته دار و پیشانی گشاده دار تا هر که بتو رسید بیاساید
دوستی او را شاید که در وقت خشم تو بخشاید در رعایت دلها
کوش و عیبها بپوش و عذرها بنیوش دین بدنیا مفروش
تا نباشی از خاطرها فراموش آنچه داری بخور و بخوران تا نمیری
همچو خران توانگری که از درویشی ایمن باشد قناعت است
از خدا تعالی نومید مباش بهترین زندگانی نیکنامی را شناس
و آن را بجان خریداری نمای دوست را در وقت خشم آزمای مصاحب
را در مستی تجربه نمای بهر جائی که باشی خدا را حاضر دان و
عهد را بوفا رسان و وقت را غنیمت دان و بندگی را پیشه کن
که کمال مرد در بندگیست و عزت در تواضع و سرافکندگی است
گر تو خواهی در دو عالم زندگی بندگی کن بندگی کن بندگی

کار کن تا مزد یابی سنبلی برزید
کان ترا از بهر این کار آفرید

از دانشوران زمان و دقیقه شناسان دوران التماس است
که بر عدم رعایت ترتیب بعضی از فقرات و تساهل در تقدیم و تأخیر
برخی از این عبارات این رساله فیض مقاله دست رد بر سینه
جامع نگذارند و بر جهل و نادانی حمل ننمایند بلکه از سهو و نسیان
شمارند که این عقود لآلی را از بحور صحایف متفرقه و کنوز صفایح
متشتته بدست آورده بشفقت تمام در رشته انتظام در آورده است

والعذر عند کرام الناس مقبول

یارب دل پاک و جان آگاهم ده — آه شب و گریه سحرگاهم ده
در راه خود اول ز خودم بیخود کن — بیخود چو شدم ز خود بخود راهم ده

تمت الرساله الشریفه المسمی بمقالات خواجه عبدالله
الانصاری المشهور به پیر انصار قدس سره العزیز

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی محمد و آله اجمعین
اما بعد این کتابیست مشتمل بر آنکه حکما از کتب قدما اختیار کرده اند
و فواید بسیار در ضمن هر حرفی مرقوم میشود و معلوم میگردد از هر
رفرفی گنجینه ی از هر اشارتی بشارتی استفاده است یقین که چون
سعادتمندان ارجمند از این پند دلپسند بهره مند شوند و متصف
بعادات پسندیده و اخلاق حمیده که شعار ارباب دین و دولت
و دثار الباب ملک و ملت است گردد امید واثق که بسعادات
دو جهانی و دولت جاودانی واصل شود و این رساله مسمی است
بتحفة الوزرا و مبوبست بچهل باب و هر باب چهار نصیحت و بالله
التوفیق و علیه التکلان باب اول در آنکه چهار چیز پادشاهی را

نگاه دارد رعایت و محافظت دین و وزیر امین با تمکین نگهداشتن
حزم فرو نگذاشتن حزم باب دویم در آنکه چهار چیز نتوان کرد الا
بچهار چیز پادشاهی نتوان کرد الا بعدل دشمن هلاک نتوان کرد
الا بدوستی محبت نتوان افزود الا بتواضع بمراد نتوان رسید
الا بصبر باب سیم در آنکه چهار چیز را از چهار چیز چاره نیست
پادشاهی را از سیاست وزیر را از امانت لشکر را از تربیت
رعیت را از رعایت باب چهارم در آنکه چهار چیز را بچهار چیز حاجت
سلاطین را با وزیران با صلاح دلیران را بسلاح اسب را تازیانه
تیغ را بفسنه باب پنجم در آنکه چهار چیز را ور دباید ساخت دوست
بدست آوردن با همه کس نیکوئی کردن در آبادانی کوشیدن
بر خلق خدای بخشیدن باب ششم در آنکه چهار چیز نباید کرد تا
تحسر نباشد رجوع کارها با بی سر و پایان نگوئی با ناکسان در کارها
تعجیل فسق و فجور و عصیان باب هفتم در آنکه چهار چیز بر همه خلق
نیکوست عدالت و راستی و داد عقل و حلم و خرد صبر و سکون

وتحمل حیا و شرم باب هشتم در آنکه چهار چیز بر همه خلق نه زیباست حقد
و حسد بر مردم کبر و نخوت و عجب خشم و غضب کسالت و بی کاری
باب نهم در آنکه چهار چیز آفت سلطانست غفلت امیران خیانت وزیران
گستاخی حقیران حسد نظیران باب دهم در آنکه با که مدارا باید کرد
با سلطان ستمکار با مردم بیمار با طایفه ناهشیار با یار نیکوکار
باب یازدهم در آنکه چهار چیز موجب ثبات سلطنت است عدالت و
شجاعت مروت و فتوت سخاوت و عطیت مرحمت و شفقت باب
دوازدهم در آنکه چهار چیز موجب نیکبختی است اصل پاک دل پاک دست
پاک رای مستقیم با طبع سلیم باب سیزدهم در آنکه چهار چیز موجب
جمعیت است امن استقامت نعمت فراغت باب
چهاردهم در آنکه چهار چیز اصل دولت است فر یزدانی تائید
آسمانی امام برگزیده احکام پسندیده باب پانزدهم در
آنکه چهار چیز نشان بدبختی است کاهلی جاهلی ناکسی بیکسی باب
شانزدهم در آنکه چهار چیز سبب شادمانیست نواخت سلطان

دعای زاهدان شمار زیرکان دیدن دوستان باب هفدهم در آنکه
چهار چیز است که بدان مغرور نباید شد تقرب سلطان زهد زاهدان نصیحت
حاسدان دوستی زنان باب هیجدهم در آنکه رعایت چهار چیز بر کس
شرط است اطاعت نصیحت شفقت امانت باب نوزدهم در آنکه
چهار چیز کارها را تمام کند پیوستن با بزرگان تفکر در داستان پدر
راستان شنیدن از دوستان باب بیستم در آنکه چهار چیز دلیل
ابلهی است خویشتن بینی و تکبر و عیب دیگران جستن بخیلی کردن از
سفله امید داشتن باب بیست و یکم در آنکه چهار چیز دلیل سعادت است
قول و عهد درست تواضع نگهداشتن از در همه حال سعی در کسب
حلال باب بیست و دویم در آنکه چهار چیز دلیل شقاوت است صحبت با
جاهلان دوستی با بدان نصیحت پذیرفتن از فضولان عمل کردن
بقول زنان باب بیست و سیم در آنکه از چهار چیز احتراز باید کرد از
شتاب و تعجیل از خشم و غضب از بخل و امساک از عجب و تکبر باب
بیست و چهارم در آنکه چهار چیز موجب فلاکت است خبث و غیبت

کردن حسد و وقاحت نمودن تکبر و نخوت طمع و شهوت باب بیست و
پنجم در آنکه چهار چیز موجب ترقی و ثروت است با دوستان مروت
با دشمنان مدارا ترک هوا و آرزو تحمل و صبر در قضا باب
بیست و ششم در آنکه چهار چیز را تغییر ممکن نیست گردانیدن قضا و
قدر بدا باطل کردن حق را نیکو کردن بد خو را خشنود کردن خلق را
باب بیست و هفتم در آنکه چهار چیز خرد نماید و بزرگ است دشمن آتش
بیماری دانش باب بیست و هشتم در آنکه چهار چیز پادشاهی را خللست
ظلم امیر غفلت وزیر خیانت دبیر خواری بر اسیر ستم بر حقیر باب بیست و
نهم در آنکه چهار چیز را بقا نبود حاکم ظالم دبیر بیخرد مال حرام گردش
ایام باب سی ام در آنکه چهار چیز عاقبت چهار چیز است عاقبت
لجاج رسوائی عاقبت خشم پشیمانی عاقبت بدگوئی دشمنی عاقبت
کاهلی خواری باب سی و یکم در آنکه چهار چیز بچهار چیز تمام شود دانش
بعقل طاعت بورع عمل بصدق نعمت بشکر باب سی و دویم در آنکه
چهار چیز چهار چیز آورد خاموشی راحت فضولی ملالت سخاوت

مهتری شکر فرزندی باب سی و یکم در آنکه چهار چیز شخص را ضعیف
کند دشمن بسیار قرض بسیار زنان بسیار عیال مع قلة المال
باب سی و چهارم در آنکه چهار چیز چهار چیز را ببرد ناسپاسی
نعمت را بیداد قوت را کسالت دولت را تکبر مروت را باب
سی و پنجم در آنکه چهار چیز را باز نتوان آورد سخن گفته را تیر انداخته
را عمر گذشته را قضای رفته را در آنکه چهار کار کردن چهار
چیز یافتن لازم است سؤال کردن خواری یافتن عاقبت
نیندیشیدن پشیمانی دیدن هزل بسیار کردن سبکساری
یافتن با سلاطین دلیری کردن هلاک شدن باب سی و ششم
در آنکه چهار چیز دلیل نادانیست با ناآزموده گستاخی کردن از
زنان چشم وفا داشتن از ابلهان ایمن بودن و اعتماد نمودن
با کودکان صحبت داشتن باب سی و هشتم در آنکه چهار چیز نقصان
عمر است و بیم مرگ بسیری مجامعت کردن بسیری گرمابه
رفتن غبار میوه و قدید خام خوردن با زنان پیر صحبت کردن

باب سی و نهم در آنکه چهار چیز چهار کس را نباشد دروغ گو را مروت
بخیل را سعادت حسود را راحت بدخوی را مهتری باب چهلم
در آنکه چهار چیز اصل سعادات دو جهانی و مرادات جاودانیست
فرمان بردن خدا و رسول خشنودی مادر و پدر و استاد و
خدمت علما و حکما و شفقت بر خلق خدا حق سبحانه توفیق رفیق
کناد بالنبی و آله

الامجاد

۱۲

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین و صلی الله علی محمد و آله الطاهرین این چند کلمه
صد پند سودمند که حضرت لقمان پسر خود را با رها کتابت و وصیت
کرده قبلة الکتاب میر علی علیه الرحمه صورت کتابت آن با این ترتیب
بجهه یادگار نوشته ای پسر خدای عز و جل را بشناس و
هر چه از پند و نصیحت گوئی نخست خود بر آن اعتماد کن سخن باندازه

خویشی کو قدر مردم بدان همه کس را بشناس راز خود را نگاه
دار یار را در وقت غضب بیازمای دوست را بسود و زیان
امتحان کن از مردم ابله و نادان بگریز دوست زیرک و دانا
گزین در کار خیر جد و جهد کن بر زنان اعتماد مکن همیشه با مردم
مصلح و دانا کن سخن بحجت کوی جوانی را غنیمت دان و هنگام
جوانی کار هر دو جهان راست کن یاران و دوستان را عزیز
دار با دوست و دشمن رو کشاده دار پدر و مادر را عزیز دار
و خدمت ایشان را مغتنم شمار استاد را بهترین پدران دان
خرج باندازه دخل کن در همه کارها میانه رو باش جوانمردی
پیشه کن خدمت میهمان را واجب دان در خانه هر که در آئی چشم
و زبان نگاهدار جامه و تن را پاک دار فرزند را علم و ادب
و تیر انداختن و سواری بیاموز در پوشیدن کفش و موزه
ابتدا از پای راست کن در بیرون آوردن از پای چپ
کار هر کس باندازه او کن به کم خوردن و کم خفتن عادت نمای بر

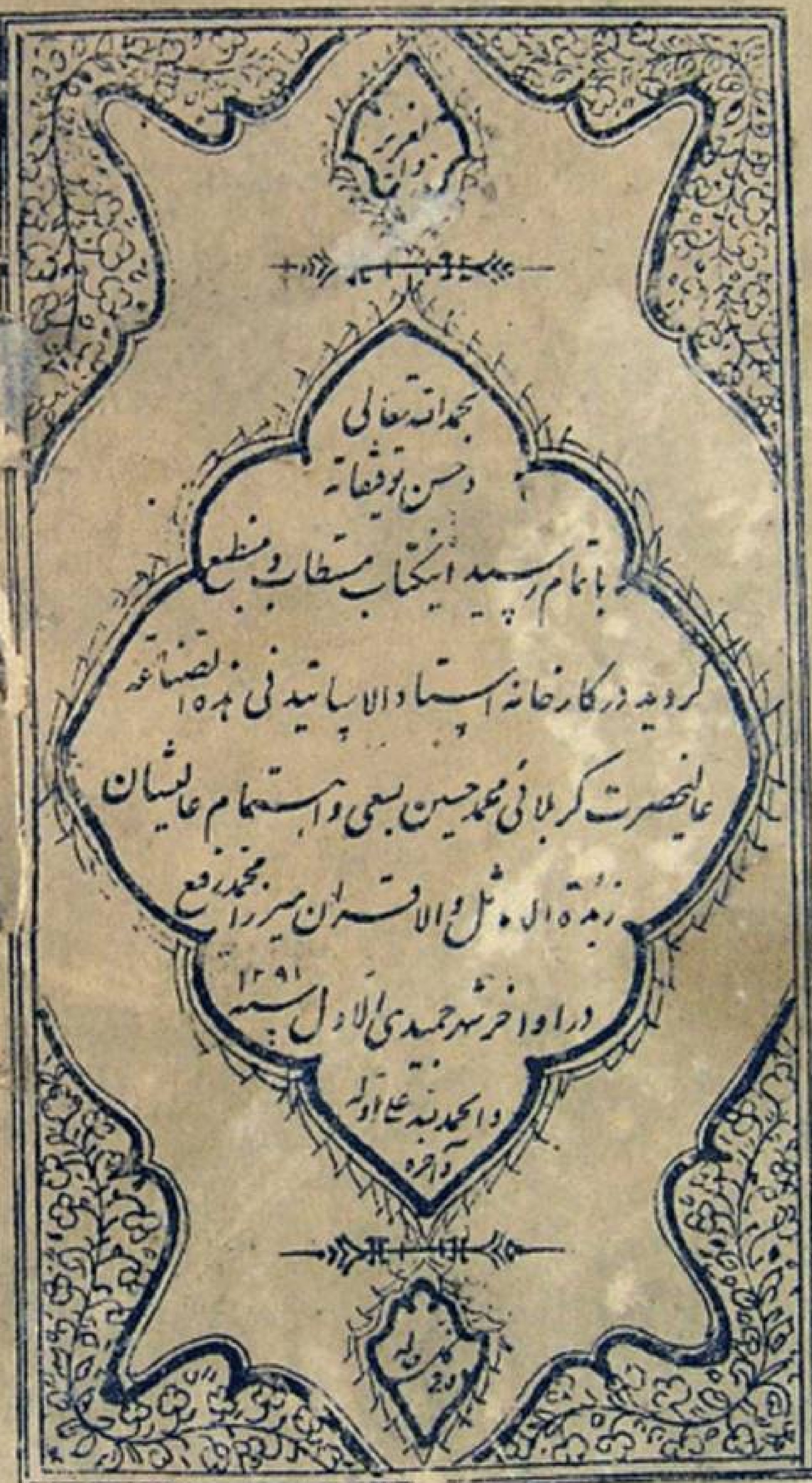
برخود پسندی بر دیگران پسند کارها بتدبیر و دانش کن
با آموخته استادی مکن با زن و کودک راز مکوی بر چیز کسان
دل منه از بدان اصل چشم وفا مدار بی اندیشه در سخن مشو
ناکرده کرده مشمار کارهای مروز بفردا میفکن از ناکس و
بخیل چشم بهی مدار با مردم بزرگ سخن دراز مکوی حاجتمند را
نومید مکن از جنگ گذشته یاد مکن بر کار رفته افسوس مخور
با مردم نادان همداستان مشو مردم را ببدی یاد مکن در کارها
اضطراب مکن خود را برای دنیا در رنج مینداز وقت آفتاب
برآمدن مخسب جای نشستن خود را بدان بطرف بزرگان کوش
از پیران و بزرگان پیشتر راه مرو بر زانوی مردم منشین
در مجلس بزرگان بچپ و راست منکر میهمان را بکارهای رهبر سبو و زبان
آبروی خود مبر بی ادب و متکبر مباش از فتنه و جنگ برکران
باش چون براه میروی بخود منگر و منکر در پیش بزرگ و کوچک
خلق بهزل میاویز بتعظیم پادشاه و وزیر غره مشو حرمت همه را نگاهدار

تا ترا حرمت دارند در رعایت دلها کوش دین بدنیا مفروش
طاعت حق را غنیمت دان و راستی پیشه کن عیب پوشی شعار خود
بساز در گرد آوردن مال حریص مباش در وقت حاجت بدعا
واورا مداومت نمای هرچه خواهی از حق سبحانه خواه با فقیران
مهربان باش در تالیف دلها کوش در کار بزرگ جرأت منما
غنا را اشنو در بازار بی درم و دینار مرو در خانه بیکار مباش
سایل را خشنود کن در وقت تنگی و سختی خداوند سبحانه را یاد کن
که اوست فریادرس بیچارگان و درماندگان و اوست رستگاری
دهنده و نجات بخشنده هر بنده

همانا لقمان حکیم هزار فائده در هفت کلمه جمع کرده اول خاموشی
عبادتیست بی رنج و زینتی است بی پیرایه و هیبتی است بی سلطنت و
حصاریست بی دیوار و خاموشی بی نیازیست از خلق و سرپوش
همه عیبهاست و موجب راحت کرام الکاتبین است دویم
سه گروه اند که ایشان را در گویی معاف باید داشت مریض و صایم و مسافر

و با سه کس مدارا باید کرد سلطان و مریض و قرضخواه و بسه کس استخفاف
کردن روا نبود سلطان و عالم و مصاحب در استخفاف سلطان دنیا ضایع
شود و در استخفاف عالم دین تباه شود و در استخفاف مصاحب مروت برود
فائده سیم سه خدمت است که از برای بزرگان عیب نیست خدمت پدر و
مادر و استاد خدمت مهمان خدمت مرکب سواری و سه چیز
سرمایه جوانمردیست سخاوت و مروت و شجاعت
نصایح افلاطون با سکندر بعد از آنکه طلب وزارت از او نمود و قبول نکرد
یاد دار خدا را نگاه دار وفا را سخت دار دین را گرد کن علم را بجو
خشم را بپوش سر را بر همنشین مهر را بردار جور را بده داد مظلوم
بستان بهشت را

تمت الکتاب نصایح و الآداب بعون الملک الوهاب فی یوم الاثنین
من اواخر شهر جمیدی الآخر سنه ۱۲۸۷ هزار و دویست و هشتاد و هفت
بفرمایش سید الجلیل و سند النبیل فخر الحاج و المعتمرین حاج میر محمد صادق
الخوانساری سمت تحریر یافت



بحمد الله تعالی
و حسن توفیقه
با تمام رسید این کتاب مستطاب و منطبع
گردید در کارخانه استاد الاساتید فی هذه الصناعه
عالیحضرت کربلائی محمد حسین بسعی و اهتمام عالیشان
زبدة الامثل و الاقران میرزا محمد رفیع
در اواخر شهر جمادی الاول سنه ۱۲۹۱
والحمد لله علی اوله و آخره

الدال على الخير

لا تستر خشک فی الحق [illegible]

گویند در عهد کیومرث [illegible]

[illegible]

[illegible] کرد [illegible]

حکایت [illegible]

[illegible]

[illegible]



